

# فلسفه تاریخ در اسلام

دکتر علی شریعتی



پایگاه آموزشی نگارستان

[www.negarstan.com](http://www.negarstan.com)

[ar\\_foroughi@yahoo.com](mailto:ar_foroughi@yahoo.com)

*Alireza Foroughi*

## فلسفه تاریخ در اسلام

## دکتر علی شریعتی

قبلاً از دوستان خواهش می‌کنم که به علت اینکه فرصت کم بود، و ناچار بودم مطلب را تا حدی تمام بگویم - گرچه در عین حال خیلی فشرده بود - (مرا ببخشند)، چون مسائل چنانکه می‌بینیم و احساس می‌کنیم بسیار فراوان است. علت اینکه این مسائل بسیار فراوان است، این است که آنچه که من طرح کردم و غالباً طرح می‌کنم، مسائل مجرد علمی نیست که خط مستقیمی داشته باشد و آدم روی همان خط مستقیم حرکت کند و بعد به یک نتیجه مشخص مستقلاً برسد و بحث تمام شود، بلکه، مسائل، اجتماعی هستند، و گرچه عناوین، مختلف (هستند)، ولی از یک دیدگاه طرح می‌کنم، که دیدگاه شناخت خودم است. مسلماً همچنانکه شاخصه مسائل اجتماعی هست، هر مسأله‌ای با بسیاری از مسائل دیگر تصادم پیدا می‌کند و از طرفی چون تازه هست، با بسیاری از مفاهیم ذهنی قبلی تصادم پیدا می‌کند، پس خواه ناخواه اینها را باید طرح کرد، و چون وقت نداشتم که به سؤالاتی جواب بگویم، این است که خواهش می‌کنم سؤالاتی که برای من نوشته‌اید - چون دیگر فرصت نیست، و من اینجا نیستم و باید برگردم -، با آدرس خودتان، فقط به آدرس حسینی بنویسید و من جواب خواهم داد و به شما پس خواهم فرستاد. البته سؤالاتی که می‌بینید برای پست کردن می‌ارزد و برایتان اهمیت دارد؛ اگر هم برایتان مهم نیست، می‌توانید صرف‌نظر کنید.

اما، امشب که موضوع سخنم، موضوع دیگری هست، می‌توانید سؤالات را در همین جلسه در آخر طرح بفرمایید و من به اختصار جواب بگویم تا آنجایی که می‌رسم.

موضوع صحبت من، فلسفه تاریخ، بخصوص از نظر بینش اعتقادی ما در اسلام (است)، و اسلام - به معنای اعم و صحیح خودش - یعنی نهضت بزرگ بشری که از آغاز تاریخ بشر شروع می‌شود و پیغمبران گوناگونی در امت‌های مختلف در این مذهب مبعوث شدند، که آخرینش پیغمبر اسلام است. در این مذهب می‌خواهیم ببینیم که آیا فلسفه تاریخ وجود دارد و آیا اگر وجود دارد با فلسفه‌های تاریخی که امروز در مکتب‌های اجتماعی و فلسفی مطرح است، مشابه است و به طور کلی چگونه فلسفه‌ای است؟ این، یکی از مباحث بی‌نهایت حساس و عمیق، از مسائلی است که تازه به ذهن من رسیده است: باید یک توضیحی بدهم، و آن این است که: می‌خواستم برای تجدید چاپ اسلام شناسی، تجدید نظر بکنم؛ چون اسلام شناسی - آنهایی که خوانده‌اند می‌دانند - درس‌های شفاهی من در کلاس بوده که ضبط شده و بعد خود دانشجویان چاپش کرده‌اند، بنابراین یک کتاب تدوین شده و نوشته شده‌ای نیست. خود به خود، چنین کتابی نمی‌تواند خالی از نقص‌های فراوان نباشد اگر هم می‌نشستم و چند سال براساس یک برنامه کار می‌کردم و نقشه‌اش را طرح می‌کردم، تدوین و تألیف می‌کردم، باز هم پر از نقص می‌بود، چه برسد که این طور عجولانه و در محدوده برنامه کلاس.

درباره اسلام شناسی انتقادات خیلی فراوان شده، که بعضی‌هایش برای من بی‌نهایت بی‌ارزش بوده و بعضی‌هایش که جنبه علمی نداشته، جنبه‌های دیگری داشته که خود شما مطلع هستید و در جامعه ما بی‌سابقه نیست. آن نوع دوم انتقادات، یکی از خصوصیات جامعه ماست. در همه فرقه‌ها، مذهب‌ها و ملت‌های دیگر، حتی به زور، حتی به دروغ می‌خواهند

اشخاص را به خودشان بچسبانند، افکار را به خودشان منسوب کنند، و این یک کار معقولی است که می‌کنند، برای اینکه ارزش هر مکتبی - و هر فکری - بستگی دارد به ارزش افکاری که به آن مکتب معتقد است. این را به عنوان مثالی درباره خودم نمی‌گویم، به عنوان یک واقعیتی در جامعه خودم می‌گویم؛ حتی یکی از مبلغین بهائیت (اسمش علوی بود که فوت کرده، از مبلغین بسیار ورزیده این فرقه بود)، به پدرم می‌گفت که شنیده شده از اصحاب سرّ و از شاگردان خیلی نزدیک حاج ملاهادی سبزواری، حکیم بزرگ اسلام و آخرین فیلسوف از سلسله حکمای بزرگ اسلامی، که در اواخر عمرش - نزدیک مرگش، مستبصر شده است، یعنی حقیقت را ملتفت شده است، و چقدر هوشیارانه هم این دورغ درست شده! برای اینکه نزدیک به مرگش بوده، و هر کس بگوید که ما شاگردش بودیم، ما می‌شناختیمش، درسش را می‌رفتیم، پدرم شاگردش بوده و جدم شاگردش بوده، می‌گوید که او نزدیک مرگش نبوده، آخرین حرفی که به اصحاب سرّش زده، این بوده، بنابراین کسی نمی‌تواند کتمان‌ش بکند، برای اینکه، همه در موقع حیاتش، در موقع زندگی و درس و بحثش از او خاطره دارند، (ولی) در دم مرگش - که یواشکی بیخ گوش یک نفری گفته باشد - از او کسی خبر ندارد! مثل روایت الائمه من القریش که فقط یک راوی دارد! به هر حال، این یک قانون کلی است که هر فرقه‌ای اشخاص گوناگونی را که به هر حال کاری کرده‌اند و حرفی زده‌اند، به خودشان منسوب می‌کنند - به راست یا به دروغ - و یک کار منطقی و معقول است، به نفع خودشان. بر خلاف ما که، تمام کوششمان و حتی وظیفه و مسؤولیت عینی و واجب عینی‌مان، این است که: اگر کسی بدون هیچ مصلحت و منفعتی روی اعتقاد شخصی‌اش، روی گرایش فکری‌اش از مذهب سخنی گفت، قبل از اینکه لامذهب‌ها به حسابش برسند، مذهبی‌ها به حسابش می‌رسند، و به هزار و یک دلیل و کوشش فراوان و جد و جهد بسیار، بیست سال، سی سال، چهل سال، پنجاه سال، (کار او)، و صد مقاله، هزار کنفرانس، پنجاه اثر، تألیف، ترجمه و ... اینها که بر مذهب او و اعتقاد او حاکی است، همه ندیده گرفته می‌شود، اما اگر در یکی از این کتاب‌ها و در یکی از این نوشته‌ها، یک جمله‌ای پیدا کرد که یا غلط چاپی بود، یا به عقیده او درست نبود، یا او طور دیگری فهمید، آن جمله، به عنوان یک کشف بزرگ برداشته می‌شود، از اطرافش بریده می‌شود و به عنوان یک رسالت ابلاغ و تبلیغ همه جا باید گفته بشود، تحریف بشود، متهم بشود، تا بالاخره ثابت بشود که او جزء ما نیست (این رسالت نوع خاصی از مؤمنین است). اما، در عین حال من، بینهایت سپاسگزار و ممنون بسیاری از صاحب نظران و استادانی هستم که انتقاد و راهنمایی کردند. به همین شکل است که می‌توان یک حرف تازه در جامعه زد، کار تازه روی اسلام کرد و با زمان پیشرفت و تکامل پیدا کرد - نه من، یا او یا دیگری، (بلکه) جامعه و نسل - ، به این صورت که من بکوشم نظری بدهم و بعد این نظر تحلیل بشود، پخته بشود، اصلاح بشود، دیگری دنبالش را بگیرد، خودم تبدیلیش بکنم، تغییرش بدهم، تکاملش بدهم، اصلاحش بکنم، تا اینکه یک فکر - مانند هر شیء دیگر - تکامل پیدا کند و به اوج خودش برسد. این طوری است که باید کار کرد. اما، ما خیال می‌کنیم که عالم یعنی آن کسی که وقتی کتابی می‌نویسد، مثل قرآن نباید دیگر هیچ غلط داشته باشد، و تا آخر عمرش هم باید این درست باشد و اصلاً مثل آیات مُنَزَّل، صددرصد و بدون هیچ عیب و نقص باشد؛ اگر کسی چنین ادعایی کرد، که اثر من یا سخن من، صددرصد درست است، و همین است و جز این نیست، این علامت عالم بودن او نیست؛ علامت جهل مطلق اوست.

این عادت را باید در ذهنمان از بین ببریم؛ این عادت مال دوره رکود و توقف است. در دوره رکود و توقف، همه مسائل ثابت است، همه مسائل علمی یکنواخت است، حتی مثال‌ها تکراری و ارثی است. مثلاً در درس‌هایی که در پیش بعضی از

استادها می خواندم، می دیدم که استاد، مثلاً یک قانون صرف و نحو عربی را درس می دهد، یا معانی بیان درس می دهد؛ بعد مثال می خواهد بزند، با اینکه هزار مثال در زندگی روزمره خودمان هست - که حرف می زنیم و می گوئیم - ، اما برای آن درس فقط یکدانه مثال وجود دارد، همان مثالی که در کتاب نوشته شده! و در همه کتاب های دیگر هم که راجع به آن موضوع حرف می زنند، باز همان مثال است؛ این استاد هم که می خواهد درس بدهد، باز همان مثال را باید بگوید. مثلاً، مثل همان مثال ارثی است! و طور دیگری نیست.

اصلی وجود دارد به اسم اصل استثنای منقطع.

یعنی آن چیزی که استثناء می شود جداست؛ اصلاً از جنس این حکم نیست، که از آن استثناء کرده ایم. در مثال های معمولیمان هم از این گونه بسیار داریم، مثل این می ماند که می گوئیم: فلانی خیلی مشهور است، کسی که او را نمی شناسد، (خواجه حافظ شیرازی است) یا می گوئیم: فلانی کلاه کسی را که برداشته، کلاه خواجه حافظ شیرازی است؛ امروز که خواجه حافظ شیرازی نیست که او کلاهش را بردارد! پس می خواهد بگوید که همه آدم هایی که هستند؛ کلاهشان را برداشته؛ اگر کسی بوده که استثنائاً کلاه او را برداشته است، او خواجه حافظ شیرازی است، که جزء کسانی نیست که او بتواند در عصر او زندگی کند و بتواند کلاهش را بردارد! مثال ها فراوان است:

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

حافظ به معشوقش می گوید: در چهره تو هیچ عیبی وجود ندارد؛ فقط یک نقص وجود دارد و آن اینکه وفا ندارد؛ وفا از جنس عیب ها و نقص های صورت نیست. برای چه استثنای منقطع به کار می برند؟ برای مبالغه. یعنی هیچ استثناء وجود ندارد، اگر هم استثنایی بخواهیم برایش درست کنیم، از جنس یک چیز دیگر است. مثال برای مبالغه فراوان و زیاد است: می گویند که همه شان آمدند، فقط مرغ های خانه شان را نیاوردند. خوب، مرغ های خانه را که به میهمانی نمی آورند! می خواهد بگوید که هیچ کس نمانده که نیاوردند - این نوع مثال ها زیاد است که همیشه در حرف، می زنیم - اما، وقتی به ما درس می دادند - می خواهم برای رکورد فکر و اندیشه مثال بگویم - می گفتند، استثناء بر دو نوع است: استثنای متصل، استثنای منقطع.

استثنای منقطع مثل - یک مثال دارد - جاء القوم الاحمارا، مردم، آن قوم و دسته آمدند غیر از خر، یعنی فقط خرشان را نیاوردند و گرنه همه آمدند. خوب، فقط خر نیامد، فقط همین مثال! اگر یک مثال دیگر را که جزء استثنای منقطع باشد بیاوری جلوی بگذاری، متوجه نمی شود، چون جزء مثال ارثی نیست! در خود دبستان های ما، در درس مباحثه، همه مثال ها باز ارثی است، این آقا معلم از معلم سابقش گرفته، او از معلم سابق، او از معلم سابق و ... تا منشأش. همیشه: گله ای است که دویست و هفتاد رأس آن گاو است، سیصد و بیست رأس آن گوسفند است - مثلاً - ، یا یک حوض آب است که از دو تا شیرش آب وارد می شود و از یک شیرش آب خارج می شود... غیر از این دو تا مثال هیچ مثال دیگری در هیچ کلاسی و در هیچ دوره ای وجود ندارد و کسی هم نشنیده! جرأت اینکه حتی مثال تازه انتخاب بشود، نیست. مثال ها ثابت است، حرف ها ثابت است، نظریه ها ثابت است. عقاید کلیشه است. هر کس خواسته باشد حرف تازه ای، حتی عبارت تازه ای و تعبیر تازه ای بیاورد، این یک فضولی، یک عصیان و یک کفر کرده است. این علامت ثبوت و توقف است. در صورتی که در

تاریخ اسلام- در قرن اول و دوم و سوم- نگاه کنید، در هر گوشه‌ای از مملکت و فرهنگ و جامعه اسلامی یک اندیشمند تازه با یک متد تازه، با یک بینش تازه، با یک مکتب فکری تازه، روی قرآن، روی اسلام، روی فلسفه، روی توحید، روی تفسیر کار می‌کند. هر کدام، یک شیوه و یک متد خاص دارند. در هر مسجدی و هر مدرسه‌ای، عالمی با جهان‌بینی خاص خودش نشسته، با یک ابتکار در تدریس، در تعلیم، در تحقیق، در فهم مسائل اجتماعی و در فهم مسائل مذهبی.

این است که اسلام، به قول عبدالرحمن بدوی، مانند یک روح در کالبدهای عقلی و در توفان‌های همیشه توفنده در حال تکامل اندیشه‌ها و ادراک‌های نوابغ، در حال رشد و تبلور و گسترش بود. معنای اسلام، به این شکل است. بعد آمد در قالب ها؛ آنجا دیگر یخ بست و منجمد شد، کسی جرأت ندارد حدس بزند، حتی عبارت را و جمله را تکان بدهد!

حرفی که می‌خواستم بزنم این است که، در تجدید نظری که در اسلام شناسی می‌کردم دیدم که بعضی‌ها ایراد گرفتند و بیش از خود اسلام شناسی بر کتاب ایراد نوشتند! نوشته که صفحه سی و هشت گرچه در غلطنامه تصحیح شده است، اما غلط است! دلش نمی‌آید غلط نگیرد؛ می‌داند غلط چاپی است، ناقد به غلط چاپی کار ندارد! ولو هم غلطنامه ننوشته باشد. خودت وقتی می‌دانی غلط چاپی است، دیگر نقد و انتقاد به غلطنامه کار ندارد، به غلط چاپی کار ندارد، به چاپخانه کار دارد! به من کار ندارد. خیلی خوب، باز غلط هم گرفته شده و غلطنامه هم هست؛ او باید خودش تصحیح کند، ولی دلش نمی‌آید غلط نگیرد! هجده تا بر کتاب من رد نوشته. خوب، اگر این غلط چاپی را بردارد، می‌شود هیچی.

اغلب این انتقادات روی مسائل جزئی، روی مسائل بسیار فرعی، و روی حرف‌هایی است، که همیشه در ذهن‌ها، طرح بوده، در صورتی که دوست داشتم روی بسیاری از مسائل اساسی که من آنجا طرح کرده‌ام، تکیه بشود؛ اینها اصلاً مثل اینکه نوشته نشده است، ندیده و نادیده گرفته است! و خود من روی این مسائل بیش از هر کسی حرف دارم، یعنی از بین کسانی که این کتاب را خوانده‌اند و انتقاد دارند، خود من بیش از همه انتقاد دارم، و این را علامت عیب کتاب یا کار خودم نمی‌دانم، بلکه، علامت این می‌دانم که این طرز تفکر دارد رشد می‌کند، و این را به خاطر دو مسأله می‌گویم:

مسأله اول اینکه، شما خیال نکنید آنچه را که اینجا من طرح می‌کنم، عبارت است از حقایقی که در خواب یا در بیداری به من الهام می‌شود! نخیر! اینها مسائلی است که مانند هر عالم، متفکر و نویسنده دیگر، در هر سطحی (پایین‌ترین سطحش یا بالاترین سطحش، فرق نمی‌کند، هر کسی مسؤول تعقل و تفکر است- که همه ما مسؤول تعقل و تفکریم- نه تنها عالم و محقق)، بدون ادعای تحقیق و علم و اعلییت و جامعیت تعقل و تفکر می‌کنم، و بر اساس طرز تفکر و استعداد و شعوری که دارم، نظری را استنباط می‌کنم، و به میزان محدودی که می‌توانم درک کنم و براساس نیازی که نسل خودم، طبقه خودم و زمان خودم دارد، می‌گویم و این گفتن- یعنی من این طوری می‌اندیشم، من فعلاً این طوری مسأله را فهمیدم-، به این معنا نیست که من این حقیقت را کشف کرده‌ام؛ (بلکه) من این را این طور می‌فهمم، تو چه جور می‌فهمی؟ تو هم به همان اندازه من مسؤولی که مسأله‌ای را که طرح می‌کنم، رویش فکر کنی، کار کنی. اگر واقعاً نظر تازه‌ای داری به من بگویی، من را هدایت بکنی، تقویت بکنی، این اندیشه را تکامل ببخشی. خود من هم وقتی که می‌گویم، به معنای این نیست که لااقل برای خودم یک قطع و یقینی است؛ این، یک نظر است. یعنی تا وقتی زنده باشم و تفکر بیشتر کنم، احتمال این هست که این نظر تغییر پیدا کند، از اصل عوض بشود، خودم رد بکنم، یا اینکه اصلاحش بکنم یا اینکه بهترش

کنم، یا اینکه عمق بیشتری به آن بدهم، یا اینکه به طور دیگر تعبیر کنم- اینها همه هست. به هر حال، کار ما ابلاغ حقایق مسلم نیست، کار ما تفکر در حقایقی است که موظف به تفکر در آن هستیم و اندیشیدن و کوشش برای فهم هر چه بیشتر، و هر روز بیشتر.

مسأله دوم این بود که، در تقسیم بندی اصول اعتقادی، که در اسلام شناسی آوردیم- این را برای این می‌گوییم که کسانی که می‌خوانند با این توجه و با این تجدید نظری که الآن برایم ایجاد شده، بخوانند؛ در این تجدید نظر متوجه یک اساس بسیار کلی شده‌ام- من تحت تأثیر فرید وجدی، اصولی را به نام اصول اسلامی- که او در دایره المعارف خودش استنباط کرده-، از او گرفتم و آنجا هم نوشتم، اما تشریح و توضیح مسائل و تحلیل مسائل دیگر و آوردن همه بحث‌های دیگر، همه مال خود من است، و فقط تیترو عنوان جمله مال فرید وجدی است- که گفته‌ام مال او است. بنابراین شکل تقسیم بندی مال فرید وجدی است، ولی حرف‌ها همه مال خود من است، و مسؤولش خودم هستم. به این شکل تقسیم‌بندی کردم که مکتب اسلام دارای این اصول است: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت تا سیزده تا که فرید وجدی آورده. بعد نگاه کردم دیدم توحید را به عنوان اصول اسلام نیاورده، جزء یکی از اصول اسلام هم نیاورده، من به آن اضافه کردم. فرید وجدی خیال کرده که توحید- به عنوان یک اصل- را اسلام نیاورده، در ادیان دیگر هم هست، اسلام هم به آن معتقد است. ولی من عقیده دیگری دارم و آن اینکه توحید اسلام اصولاً توحید دیگری است- که امشب خواهم گفت-، به عنوان یکی از پایه‌های فلسفه تاریخ، و بنابراین باید یکی از اصول اساسی اسلام می‌بود و من- در آخرین اصل- به آن افزودم. حالا این تقسیم بندی به کلی در ذهن من دگرگونه است، یعنی متوجه یک نوع گرایش دیگر، و یک نوع برداشت دیگر از مطالب است؛ یعنی همه مسائلی را که در اسلام شناسی، در آن قسمت اول گفته‌ام، اینها را قبول دارم- از نظر فعلی خودم هیچ کدامش غلط نیست-، اما شکل طرح، و شکل تلقی مسائل به کلی فرق دارد، و آن این است که اصولاً غلط است که بگوییم اصول دین اسلام عبارت از: یک: توحید، دوم: معاد، سوم: نبوت، چهارم: امامت، پنجم: عدل، ششم: حج، هفتم: زکات، نهم: توجه به طبیعت، دهم: ...، این طور تقسیم بندی غلط است.

تقسیم‌بندی‌ای که من متوجه آن شدم- این توجه از خود قرآن و از فهم اسلام ناشی می‌شود- (این است که) اسلام یک اصل دارد- نه بیش و نه کم- یک اصل، پایه، یک ستون، که توحید است. اسلام یک منظومه است؛ نردبانی نیست که بگوییم پله اولش این است، بعد پله دوم، بعد پله سوم و بعد پله چهارم.

تقسیم‌بندی اصول اسلامی، تقسیم بندی عرضی و طولی نیست، تقسیم بندی انشعابی است. همان طور که در علوم تقسیم بندی ما انشعابی است. نمی‌گوییم که اشیاء طبیعت عبارتند از دریا، کوه، سنگ، درخت، آدم، حیوان و ... این طور تقسیم بندی نمی‌کنیم.

می‌گوییم که اشیای طبیعت محسوس است یا نامحسوس، محسوس تقسیم می‌شود به غیرمتحرک (جامد)، دارای حس و نمو (نبات)، دارای حس و نمو و حرکت و اراده (حیوان)، آن وقت هر کدام از اینها را باز تقسیم می‌کنیم: حیوان را به استخوان دار و به بی‌استخوان؛ باز استخوان دارها را تقسیم می‌کنیم- مثلاً- به پستانداران و بی‌پستانها، باز اینها را تقسیم می‌کنیم به آنها که- مثلاً- پنجه دارند و آنها که- مثلاً- سم دارند؛ می‌بینیم که این تقسیم بندی علمی انشعابی است. یعنی

یک اصل را می‌گیریم، از آن اصل دو سه اصل دیگر منشعب می‌شود؛ باز از هر کدام چند تا اصل دیگر منشعب می‌شود. این، تقسیم بندی علمی است. اما اگر اشیاء طبیعت را ردیف کنیم، این تقسیم بندی به هیچ وجه علمی نیست. خوب، بینش اسلامی یک بینش طولی و عرضی نیست که اصول را به این شکل پایه ریزی کرده باشد. یک نوع مکتبی است که اگر بخواهیم شکل مادی به آن بدهیم، منظومه شمسی است، یک خورشید فقط در وسط دارد و سیارات دیگر بر حسب ارزششان نزدیک به خورشید و در مدار خورشید و دور خورشید می‌چرخند و به وسیله نیروی جاذبه به او نزدیک هستند. توحید در منظومه اعتقادی اسلامی، یک چنین خورشیدی است.

بعد همه احکام دیگر و همه اصول دیگر از توحید ناشی می‌شود، اگر پنج تاست یا اگر پنجاه تا است. این اصول، اصولی نیست که نوشته باشد، استنباطی است. یعنی بسته به آن محقق و آن عالم یا آن فهم خاص است، که در هر دوره‌ای از مجموعه این اسنادی که وجود دارد، می‌شود استنباط کرد.

توحید، یعنی: اعتقاد به اینکه تمام هستی مخلوق یک آفریننده و همچنین مملوک یک مالک - یعنی خداوند - و پرورده یک پروردگار و اداره شونده و اداره شده یک مدیر و مدبر است. این، اعتقاد توحیدی است. نفس اعتقاد انسان به وحدانیت خداوند که یکی هست و هیچ کس دیگر و هیچ اراده دیگر، هیچ تدبیر و شعور دیگر و هیچ قطب دیگر وجود ندارد (در همه کون، در همه خلقت و در همه طبیعت)، الزامات منطقی فکری خاصی دارد که از نفس این اعتقاد منشعب می‌شود. این، جهان‌بینی انسان را به وجود می‌آورد. جهان‌بینی چیست؟ یکی از نوترین و شاید حساس‌ترین مسائلی که در مکتب‌های امروز اجتماعی و فلسفی مطرح است، طرح مسأله جهان‌بینی است؛ ولی متأسفانه در بین ما این بحث اصلاً طرح نشده است.

اگر جهان‌بینی طرح می‌شد، اصولاً طور دیگر اسلام را می‌فهمیدیم و طور دیگر عقایدمان را درک می‌کردیم. بدون داشتن جهان‌بینی همه اعتقادات مذهبی فاقد جهت و معنی اساسی می‌شوند؛ تکه تکه می‌شود فهمید، اما اسلام را به عنوان یک پیکره زنده و یک روح کلی و یک مسیر حرکت جهانی نمی‌شود فهمید؛ مثل کسانی که متخصص‌اند: یکی متخصص چشم است، یکی مال دندان است، یکی مال قلب است، یکی مال خون است، یکی مال رگ است، یکی مال دست و پا است، (یکی مال) معده است؛ این متخصصین هر کدام یک بعد را می‌شناسند، اما این شخص را نمی‌شناسند. آن شخص اسلام را با جهان‌بینی اسلامی می‌شود فهمید و لاغیر. اصلاً جهان‌بینی یعنی چه؟ جهان‌بینی یعنی: بینش جهان، کیفیت تلقی من و کیفیت تصویری که من از همه عالم دارم. هر کسی عالم را به گونه‌ای می‌فهمد، و می‌بیند. خیال نکنیم که همه وقتی به زمین و آسمان نگاه می‌کنند یک طور عالم را می‌فهمند، هرگز!

یک فرد وابسته به یک قبیله، زمین را عبارت می‌داند از چراگاه قبیله خودش و پشت این کوه‌ها را هم آخر عالم می‌داند؛ می‌گوید: ظلمات است. بعد آسمان را هم سقفی می‌داند - مثل سرپوش چلوکبابی - که از اطراف به زمین فرود می‌آید. به کدام طرف زمین؟ به پشت همین کوه‌های چراگاه من، و اطراف هم چند قبیله دیگری وجود دارند که ما با آنها در جنگیم، در صلحیم، در آمیزشیم، در مبارزه هستیم، در همزیستی هستیم. این، تمام جهان است! پشت این سرپوش چیست؟ ظلمات، عدم، نامعلوم، غیب، اصلاً نمی‌فهمیم. اصلاً به پشت آن فکر نمی‌کند. این همه هستی است در چشم او.

فردی که وابسته به یک جامعه طبقاتی است، فردی که در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کند، وقتی به جهان نگاه می‌کند، جهان را هم طبقه طبقه می‌بیند. خود این عقیده - در قدیم - که زمین وسط عالم است، برای چیست؟ برای اینکه مهمترین جایی که او می‌شناسد زمین است. چیزهای دیگر همه فرعی‌اند، حتی خورشید. بعد بالاتر از زمین - دور زمین - ، فلک‌های مختلف وجود دارد: آتش، ماه، فلک خورشید؛ و آخرین فلک، فلک الافلاک است. هفت تا نه فک (هستند)، که اینها دور خورشید می‌چرخند. هر فلکی عقلی دارد که آن فلک را می‌چرخاند و اداره می‌کند؛ این عقل به عقل فلک دیگر ارتباط ندارد. عقل فلک دوم به سوم ارتباط ندارد و سومی به چهارمی ارتباط ندارد. فلک‌الافلاک - که فلک آخرین است، و پیرامون همه این فلک‌ها و زمین می‌چرخد - هم یک عقلی دارد؛ آن عقل کل است، یعنی، عقل عقول است، عقلی است که مشرف و مدیر است و مسلط بر همه عقل‌های فلک‌ها است. خود زمین عناصر مختلفی دارد: آب، خاک، آتش و باد. این عناصر هر کدام دارای شرافت خاصی هستند. آتش از همه شرافت ذاتی بالاتری دارد. برای همین هم هست که وقتی ولش کنی به طرف هوا می‌رود، می‌خواهد به فلک آتش برسد؛ اصلاً ذاتش اشرف و اعلاست و مقدس‌تر از همه است.

بعد، از همه پست‌تر عنصر خاک است، که بالا هم که ولش می‌کنی خودش را می‌خواهد به پستی برساند. این، طرز تفکر راجع به جهان است، این یک نوع جهان‌بینی است! یعنی دیدن جهان است، این طور می‌بیند. دیدن جهان به این شکل، زائیده دیدن جامعه‌ای است که او در آن زندگی می‌کند، جامعه‌ای که او در آن زندگی می‌کند طبقه طبقه است، طبقه پست تر، طبقه بالاتر، طبقه بالاتر از او، طبقه‌ای بالاتر از او، باز آن طبقه‌ای که از همه بالاتر است - عقل کل است - همه طبقات را اداره می‌کند. این طبقات - هر کدام - و این عناصری که افراد انسانی را در این جامعه تشکیل می‌دهند، ذاتشان و جنسشان مثل هم نیست، همه را نمی‌شود بگوییم از جنس بشرند! بشر وجود ندارد. بعضی‌ها از عنصر بالاتر هستند، که اگر از این عنصر بالا (یعنی انسانی که دارای شرافت ذاتی است و اریستو است، یعنی آقا زاده است، یعنی ذاتش، ذات شریف‌تر از دیگران است! استخوانش طور دیگر است، اصلاً آب و گلش برتر از آب و گل همه است. یک چنین طبقه‌ای مثل آتش است) تمام فضایل و تمام ثروت، مکنت و قدرتش را هم بگیری و در مردم پست بیاوریش که از جنس خاک و شبیه به خاک‌اند، باز روحاً به طرف فلک خودش، به طرف طبقه خودش کشش دارد، چنانکه فرد پست را - که به قول ارسطو ذاتاً برده متولد شده و اصولاً فرد عاری از هرگونه فخر و شرفی است، نیمه انسان - نیمه حیوان است، توده مردم است - اگر به زور هم ببری به طبقه شریف و اشرف، آنجا هم بنشانش، خود به خود باز میل به پستی دارد. می‌بینیم طرز تفکر، طرز بینش و تلقی فرد، از جهان، تابع طرز تلقی و کیفیت زندگی اجتماعی در جامعه‌اش است. کسی که جهان را این طور می‌بیند، جامعه را نیز همین طور می‌بیند و همین طور به جامعه چند فلکی چند عنصری معتقد است، و براساس همین جهان‌بینی‌اش، هم جامعه‌اش را قبول می‌کند و هم زندگیش را اداره می‌کند، و هم خط‌مشی و فلسفه اعتقادی براساس این ریخته می‌شود و مبنای زندگی فردی و خانوادگی و طبقاتیش براساس این جهان‌بینی‌اش تشکیل می‌شود و استوار است. در جامعه‌ای که - همان طور که گفتیم - این فلک‌های مختلف اجتماعی وجود دارد - که بعد به صورت جهان‌بینی در می‌آید - هر کدام مظهري دارند. این مظهرها هر کدام یک خدا هستند ( مذهب شرک، که در بحث هفته پیش، مذهب علیه مذهب، گفتیم). در طول تاریخ، این مذهب‌های فلکی، مذهب‌های چند عنصری - یعنی، مذهب‌های چند خدایی - بر تاریخ و بر جهان بشری حکومت می‌کرده.

اعلام توحید، یعنی اعلام اینکه این فلک‌ها نیست، اعلام اینکه چند عنصری وجود ندارد، اعلام اینکه هفت عقل، یا نه عقل یا چهارده عقل - که در دنیا هست - و یک عقل کل - که در عالم بر همه عقول دارد -، وجود ندارد. سلطنت و حکومت یک عقل وجود دارد و لاغیر؛ یک خدا هست و لاغیر، همه افلاک تابع او هستند؛ ذات همه عناصر یکی است. اعلام توحید، یعنی بر هم زدن جهان‌بینی چند طبقه‌ای گذشته؛ اعلام توحید، یعنی بر هم زدن تقسیمات گروهی و طبقاتی جامعه‌های طول تاریخ. وقتی من معتقد شوم که جهان چند فلک و هر فلکی یک عقل و با آن ترتیب از پایین به بالا - سلسله مراتبی - درست نشده، جهان امپراطوری یکنواخت و متشابهی است، یک راننده دارد، یک آفریننده دارد، یک مدبر دارد و یک عقل کل دارد، و هیچ نماینده دیگری وجود ندارد، هیچ پروردگار، خداوندگار و آفریدگار دیگری وجود ندارد، این، یک جهان‌بینی به من می‌دهد: جهان‌بینی مبتنی بر توحید، در برابر جهان‌بینی مبتنی بر شرک (چندخدایی). وقتی که من موحدم، جهان را طور دیگر می‌بینم، جهان را یکپارچه پیکره‌ای می‌بینم، و کالبد زنده‌ای می‌بینم که این کالبد زنده (البته اینها تشبیه است، همان طور که در قرآن هم تشبیه هست) یک روح دارد، و یک تعقل و شعور دارد، حس دارد، حرکت دارد، و این حس و حرکت و تکامل و شعور و ادراک جهان همه تجلی یک اراده و یک قدرت است، که آن، مسلط است بر همه سلول‌های این اندام و همه اعضای این اندام.

بنابراین، جهانی که در ذهن من می‌آید، یک جهان تازه است، جهان یکنواخت، یک شکل و تابع یک حکومت در عالم. جهان دوره شرک - غیر توحید -، جهان ملوک الطوائفی است: فئودالیسم، در هستی وجود دارد؛ هر خدایی فئودالی است که در یکجا حکومت می‌کند؛ به مذهب‌های ثنوی یا مذهب تثلیث که می‌رسد؛ (دو یا سه فئودال می‌ماند. در مذهب زرتشت یا مانی دو فئودال است، ولی در مذهب اسلام و پیغمبران مذهب اسلام، جهان رژیم فئودالیتته ندارد؛ جهان امپراطوری یی است؛ (که) با یک قانون، با یک حکومت، با یک امر و فرماندهی، و با یک قدرت و شعور و ادراک و نقشه خلق و هدایت می‌شود: له الخلق و الامر، هم آفریدن این جهان و هم اداره این جهان مال اوست.

عالم خلق و عالم امر، اینها را من نمی‌فهمم یعنی چه! له الخلق و الامر دو تا عالم است: یکی عالم خلق است و یکی عالم امر است؛ من این عالم‌ها را نمی‌دانم چیست! له الخلق و الامر این است: هم آفریدن هستی و اشیاء مال اوست و هم امر - یعنی تدبیر و اداره و هدایت و حرکت جهان مال اوست. دو تا عمل است: یکی، ساختن یعنی آفریدن این شیء از عدم است؛ یکی هم، راه بردن یعنی جهت دادن به شیء است. این دوتا، هر دو، در دست یکی است؛ تمام شد! این، له الخلق و الامر، خیلی علمی، خیلی درست و خیلی روشن است. بنابراین من دارای یک جهان‌بینی می‌شوم که پایه همه عقاید و همه افکار من، مذهب من و حتی زندگی روزمره من است. این، معنی جهان‌بینی است، زیرا هر کسی طوری زندگی می‌کند که جهان را آن طور می‌بیند.

این، یک قانون کلی است. به - مثلاً - دیوان حافظ نگاه کنید، به اشعار صوفیه نگاه کنید، به نوشته‌های معتقدین به مذهب نگاه کنید، به نوشته‌های مادیون و منکرین مذهب نگاه کنید. اینها اول جهان را یک طور توجیه می‌کنند، بعد می‌گویند: پس باید این طوری زندگی کرد!

وقتی که می‌گوید: جهان و هرچه در آن است هیچ در هیچ است، وقتی که شاعر این طور جهان‌بینی دارد، آیا من می‌توانم یک نظم و قاعده مسلم مشخص برای زندگییم معتقد باشم؟ نه. وقتی که جهان و جمله هر چه در آن است، هیچ در هیچ است، یعنی زندگی را هر طور گرفتی، درست است! زیرا به هر نظمی که معتقد باشی موهوم است، چون نظمی وجود ندارد. وقتی که سارتر می‌گوید - چقدر براساس جهان‌بینی خود، خوب و راست می‌گوید - که: خدا در عالم نیست، پس هیچ چیز دیگر هیچ معنا ندارد، از هر طرف که گرفتی درست است، پس چه چیز لازم است؟ و چه چیز اصل است؟ انتخاب تو؛ اگر آزادانه و با حسن نیت یک چیز را انتخاب کردی، همان درست است، ولو هر جنایت را انتخاب کردی، که اگر خودت معتقدی این خدمت است، یک خدمت است، چون جنایت و خدمت زشت، و زیبا، صحیح و باطل وقتی وجود دارد که در عالم ملاکی باشد، که ما همه اشیاء و اعمال و پدیده‌ها را با آن ملاک بسنجیم و بد و خوبش کنیم؛ ولی وقتی که آن ملاک نباشد، همه چیز خوب است و همه چیز بد است! هر کس هر طور که خواست و احساس کرد، همانطور می‌تواند زندگی کند؛ و همان را می‌تواند انتخاب کند. اصل انتخاب من مبنا است، برای اینکه ملاک اخلاق را هم من درست می‌کنم؛ ملاک اخلاق در عالم وجود ندارد. داستایوسکی می‌گوید: اگر خدا را از عالم برداریم هر کاری جایز است؛ بنابر این، چون حالا هر کاری در عالم جایز است، کار خوب و بد معنا ندارد، کار خوب و بد را خودمان باید انتخاب کنیم، خودمان خوب را هم انتخاب می‌کنیم، چون خوب در بیرون وجود ندارد که من عملم را با آن بسنجم. ولی وقتی که من معتقد شدم که هستی یک ماشین است، یک دستگاه عظیم است، یک امپراطوری است، یک حقیقت است، یک واقعیت است، که یک اراده بر آن حکومت می‌کند، من جهان را به طور خاص می‌بینم. چه طور می‌بینم؟ اولاً احساس می‌کنم که همه چیز در این عالم روی حساب است. چرا؟ برای اینکه یک بینایی و یک اراده، یک عقل، یک درک و یک شعور مطلق بر آن نظارت دارد و تدبیر می‌کند. بنابراین هیچ کاری عبث نیست، هیچ پدیده‌ای بی‌معنی نیست و هیچ حرکتی بدون جهت به وجود نمی‌آید. هر ذره‌ای و هر پرنده‌ای در حرکتش، در چرخشش، در پروازش بر اساس محاسبه دقیق و برای رسیدن به یک هدف تعیین شده مشخص، می‌چرخد و می‌پرد. این اعتقاد و این طور دنیا را دیدن، مسئولیت برای آدمی ایجاد می‌کند.

بنابراین من فردی هستم که به وسیله آن تدبیر، به دست آن عقل و به دست آن قدرت خلق، خلق شده‌ام و هدایت می‌شوم، و به طور مداوم نگریسته می‌شوم، و کنترل می‌شوم؛ به وسیله چنین قدرتی، که بر هستی مسلط است، کنترل می‌شوم، و من جزئی از این هستی‌ام، سلولی از این عالم و این عالم دارای یک روح و اراده و قدرت هدایتی است که من به عنوان یک سلول وابسته به این پیکره هستی، در برابر آن روح و در برابر آن اراده، و آن عقلی که مسلط است و منحصر هم هست، احساس مسئولیت مستقیم و حتی پیوند مستقیم می‌کنم. این، مسئولیت دقیق هر لحظه‌ای در من به وجود می‌آورد. چه مسئولیتی؟ مسئولیت من در برابر او و مسئولیت من در برابر سلول‌های دیگری که به آنها وابسته هستم؛ چون همه، یک نظام و یک حرکت و یک هدف مشخص و مسلم دارند که به وسیله یک قدرت تدبیر و تعیین شده، و این، اساس جهان‌بینی است.

وحدت خداوند، انعکاس جهانیش، وحدت هستی است. وقتی به تثلیث معتقد باشم، هستی را دارای سه حکومت جدا، سه اقنوم و جنس و ذات جدا می‌بینم، وقتی به ثنویت - به دوآلیته - معتقد باشم، به دوگانگی و دوحدایی معتقد باشم، جهان را دو تکه می‌بینم، تقسیم شده به یک حکومت جدا و حکومت جدای دیگر. بنابراین جامعه را هم می‌توانم این طور تقسیم

کنم، زندگی را و افراد و طبقات را می‌شود براساس این، به بد و خوب، بالا و پایین و تاریک و روشن تقسیم کرد. چنانکه جناب مانی می‌فرماید که: دنیا از نور و از ظلمت ساخته شده، همه اشیاء عالم یا ساخته نور و از جنس نورند و یا از جنس ظلمتند. افراد انسانی هم بر اساس این، تقسیم می‌شوند! می‌گوید- این از آیات مبارکات مانی است:- فاتح از نور است، شکست خورده از ظلمت! می‌بینیم چطور جهان‌بینی حتی در قضاوت‌های اجتماعی تأثیر مستقیم دارد.

آلبر کامو را در کتاب طاعونش نگاه کنید؛ در کتاب طاعون، وقتی قهرمانش می‌رسد به اینکه زندگی فقط و فقط همین شصت، پنجاه، یا چهل یا هفتاد سال است و دیگر هیچ نیست، بلافاصله قهرمان به اصل لذت می‌رسد، و راست هم هست، منطقاً هم همین طور است. خیام را نگاه کنید: وقتی می‌گوید که هیچ خبری نیست (آن شعرهایی که به هر حال به اسم اوست یا مال خودش هست یا نیست، به هر حال مهم نیست، آنچه که ما الآن از خیام می‌شناسیم)، وقتی که می‌گوید که جهان بعدی و قبلی ندارد و بین این قبل و بعد نامعلوم یا معلوم، تو فقط یک فرصت داری و بعد هم نابود می‌شوی، و دیگر هیچ حسابی هم نیست، هیچ کس هم به حسابت نمی‌رسد و دیگر معدومی، من که چنین احساس می‌کنم که جهان گنگ بی حساب بی‌صاحبی هست، و من در اثر تصادف یا شرایط مادی به وجود آمده‌ام، و مثل پشه‌ای که در فصلی به وجود می‌آید و پرواز می‌کند و بعد هم نابود می‌شود، به وجود می‌آیم و رشد می‌کنم و بعد هم پیر می‌شوم و می‌میرم،- تمام قضیه!- و به هرشکلی زندگی کردم فرقی نمی‌کند، خود به خود به اصل دم غنیمتی، به اصل اصالت لذت و اشباع هوس‌ها در اوج خودش می‌رسم. در این دیگر شکی نیست، منطقاً این طور است؛ برای اینکه هرکس معتقد باشد که، هیچ حسابی در هیچ جا نیست، هیچ کتابی نیست، عالم صاحب ندارد، ناظر ندارد، حساب ندارد، محاسبه در کار نیست، بد و خوب ملاک ندارد، یک دنیای گنگ و- به قول ژان پل سارتر- یک آسمان و یک جهان احمق که حس ندارد، شعور ندارد، مرا نمی‌فهمد، درکم نمی‌کند، توده‌ای از عناصر است، و من آنجا زندگی می‌کنم و حس می‌کنم (پنجاه شصت سالم هست، بعد هم مسلماً می‌میرم، و دیگر تمام است)، خود به خود چنین آدمی اگر خواسته باشد فداکاری بکند و زندگیش را برای زندگی دیگران بدهد و از منافع و لذت هایش برای افراد دیگر و نسل آینده یا جامعه دیگر یا اشخاص بیگانه فدا کند، این، یک آدم ایده‌آلیست است- اگر نگوییم ساده لوح است-، خیال پرست است، موهوم پرست است، احساساتی است، برای کارش منطق ندارد، چیزی متعلق به خودش را می‌دهد، (ولی) چه چیز می‌خواهد بگیرد! هیچ! خوب، چه به وجود می‌آورد؟ چیزی مثل همان چیزی که داده. اگر هم دیگران ارزششان در این است که پنجاه سال زندگی بکنند، بخورند و تولید مثل کنند و بعد هم بمیرند، اینها ارزش دارند که من همین حق مشابهی را که دارم فدا کنم و بعد هیچ چیز هم گیرم نیاید؟ بعد براساس این فداکاری چه چیز به وجود بیاورم؟ باز همین تولید مثل و غذاخوردن و خوابیدن- چند صباح- لذت بردن مثل دیگران! خوب، من با چه منطقی یک فرد را می‌توانم وادار به فدا شدن و فداکاری برای دیگران بکنم؟ فقط باید با موسیقی و با تلقین و شعر و احساسات و این طور چیزها! اگر بگویم برای چه، من جواب ندارم! برای بشریت! برای انسانیت! برای اینکه نفس این عمل بالاست! یعنی چه آقا! بالا چیست؟ این جامعه است که برای اینکه خودش زندگی بکند، برای اینکه به نفع خودش تمام بشود و خودش را حفظ کند، دلش می‌خواهد افراد، خودشان را یا منافع خودشان را فدای جامعه بکنند؛ این روحی است که جامعه تحمیل می‌کند به من؛ من چرا به حرف جامعه گوش بدهم؟ مجموعه‌ای از افراد جامعه را تشکیل می‌دهند و اینها دلشان می‌خواهد من منافع خودم را فدای آنها بکنم، برای اینکه خوب زندگی کنند، راحت زندگی کنند، و من هم هیچ چیز گیرم نیاید و این فداکاری هیچ ارزش هم نداشته باشد، هیچ حسابی هم نباشد، بعد هم

عدم مطلق است! این کار را نمی‌کنم، منطق ندارد این کار را بکنم. مگر آنقدر در من شور ایجاد بکنند- به وسیله تلقینات روانی و احساسات ادبی و هنری- تا اینکه بدون منطق خودم را به آتش و به آب بزنم، جوشم بر دارد، یکمرتبه بروم. این، ایده‌آلیستی است. همین منطق اخلاق مبتنی بر ماتریالیسم، ایده‌آلیست‌ترین اخلاق در جهان است! مبتنی بر یک چیز ایده‌آل ذهنی فرضی احساساتی است، احساساتی مطلق!

اما مذهبی، معتقد است که دنیا دارای حسابی است، او جزئی از این دنیا است و به وسیله آن روح و آن محاسبه دقیق، کنترل می‌شود، و در یک نظام ابدی و در یک حرکت کلی در حال حرکت و تکامل است. بنابراین اگر خودش را فدای این کاروان بکند، خودش را نابود نکرده، بلکه تبدیل به یک نوع بالاتر، یک درجه بالاتر از تکامل شده و بعد پاداشش را به صورت مادی یا معنوی می‌بیند. این فرد برای فداکردن منفعت خویش یا حتی جان خویش منطق دارد؛ منطق ایده‌آلیستی نه، منطق رئالیستی عینی واقعی مادی. این، یک منطق واقع‌گرایانه است. او که می‌گوید جانت را، برای دیگران فداکن (بدون هیچ منطقی، بدون هیچ حسابی) و دیگران هم ارزششان همان است که ارزش تو، و بعد این فداکاری تو- جانت را که می‌دهد- تبدیل می‌شود به اینکه دیگران جانشان بماند. دیگر هیچ حسابی نیست! من اگر خودم را فدا کردم، براساس یک منطق عقلی فدا نکرده‌ام. منطق احساساتی بوده که منطق نبوده.

حالا آن کسی که ابدیت را معتقد است و در یک نظام منطقی و عقلی که بر جهان حکومت می‌کند، خودش را قرار می‌دهد و براساس آن، برای تکامل بیشتر، برای آینده دور، برای اینکه در عروج و معراج معنوی تکاملی همه اشیا و همه افراد هر چه بیشتر بالا رود، از منافع آنیش می‌گذرد، این فداکاری، یک فداکاری منطقی معاملاتی است؛ اصلاً داد و ستد است، و این اخلاق، منطقی است؛ بر خلاف آنچه که به ماها گفته‌اند که ما مذهبی‌ها ایده‌آلیست هستیم. نه، تو که می‌گویی، فقط همین است و جز این نیست و بعد به او می‌گویی، پس همین را هم فدا کن، تو براساس یک ایده‌آلیسم، براساس یک ذهنیت خیالی و احساساتی می‌خواهی یارو را به کشتن بدهی و اگر بگویی برای چه، جوابش را هم نداری!

جهان را براساس توحید، این طوری می‌بینیم. جامعه بشری براساس توحید، الزاماً یک جامعه یکنواخت و برابر است؛ چرا؟ به خاطر اینکه اول ساخته یک فرد است (یک فرد، فرد انسانی نه)، یک مفرد است، یک واحد است، یک اراده است و یک قدرت است؛ یعنی یک خالق دارد، مصنوع یک استاد است و گذشته از آن به وسیله یک امر هدایت می‌شود و به وسیله او نقشه زندگی و رسالت برای بشریت تدوین شده. بنابراین، بشریت هیچ کدام اشرف از دیگری- از نظر ذات- نیست، برای اینکه خدایان مختلف این را نساخته‌اند؛ یکی مال خدای بزرگ و یکی مال خدای کوچک نبوده؛ یکی ساخت خدای بزرگ، یکی ساخت متوسط و یکی ساخت خدای کوچک نبوده؛ یکی ساخت نور، یکی ساخت ظلمت نبوده! ... نه، ساخت یک استاد است، ساخت یک اراده و هنر است، بنابراین اینها ارزش‌های مساوی دارند.

توحید، به معنای اینکه جهان یک کلی یک شکلی است، دارای یک اراده و حکومت، و بشریت یک جنس یکنواختی است دارای ارزش مساوی- ارزش فعلی مساوی- و دارای هدف مشخص، برای اینکه به وسیله یک عقل ساخته شده (از خصوصیات عقل این است که چیزی را که می‌سازد برای یک هدف می‌سازد، علامت عقل این است). بنابراین کسی که به توحید معتقد است، نمی‌تواند معتقد بشود که زندگی پوچ است (چنانکه کامو می‌گوید، چنانکه کافکا می‌گوید). نه! زندگی

چون ساخته یک اراده بزرگ است، بنابراین، هدف دارد و چون زندگی، هدف دارد، بنابراین من - به عنوان فرد - برای رفتن به آن هدف مسؤولم، باید بشناسم و باید دنبالش بروم، و برای رفتن به آن هدف، باید - اگر لازم باشد - از همه چیز صرف نظر کنم، چون هدف، آن و اصل، آن است. بنابراین، از توحید، اصل وحدت جهان در برابر فئودالیت و تفرقه و تجزیه هستی، وحدت بشریت در برابر تناقض و تبعیض جنس‌های مختلف و نژادهای مختلف و طبقات مختلف بشری، به وجود می‌آید. و همچنین از نفس اعتقاد به توحید، در ذهن من، هدف داشتن زندگی بشری، منطقاً به وجود می‌آید. امکان ندارد به وجود نیاید. به پوچی، به عبث، به فلسفه افسوردیده - به قول کامو، به قول سارتر - نمی‌رسم و نمی‌توانم برسم. بدبینی در ذهن من نمی‌تواند به وجود بیاید؛ وقتی که این دستگاه به وسیله قدرت مطلق و عقل مطلق ساخته می‌شود، امکان این نیست که من بتوانم جهان را بدبینانه بنگرم، زندگی بشری را بدبینانه بنگرم؛ هر چند صدها زهر و سم و ظلمت را ببینم، باز این دیدن را یا عارضی و موقتی می‌بینم، یا می‌گویم که، من اشتباه می‌کنم، والا واقعیت و حقیقت جهان، بر حق و بر عدل و برای یک هدف مشخص و متعالی و در مسیر تکامل نهاده شده؛ این هستی و این بشریت و این حیات معنی دارد - اینها از توحید استنباط می‌شود.

مسئولیت، مهمترین مسأله‌ای است که در انسان شناسی امروز مطرح است! من که مخلوق این قدرت بزرگ هستم و عنصری، پیچی، مهره‌ای از این دستگاه عظیمی که به وسیله یک مهندس و یک راننده، خلق شده و هدایت می‌شود، مسئولیت احساس می‌کنم؛ مسئولیت مستقیم، نه مسئولیتی که سارتر می‌خواهد بسازد. سارتر به چه مسئولیتی معتقد است که این همه رویش تکیه می‌کند؟ انسان مسؤول است، اما در برابر هیچ کس! این خیلی مسئولیت عجیبی است! درست مثل عصیان آلبر کامو می‌ماند.

آلبر کامو می‌گوید که: من در این دنیا ظلمت می‌بینم، بی‌عدالتی می‌بینم، همه‌اش ظلم می‌بینم. - در کتاب طاعون - این طاعون زده‌ها را ببینید - در بیگانه هم همین طور، در *L'exil et le royaume* هم همین طور است، که این آخرین اثرش است - ، جهان، پر از ظلم و بی‌عدالتی و نابود شدن و بیمار شدن معصوم‌ها و بی‌گناه‌ها است، به طاعون گرفتار شده‌اند، عصیان می‌کنم، اعتراض می‌کنم، علیه کی؟ علیه هیچ کس! برای چه؟ برای اینکه وقتی تو می‌گویی خدا نیست، وقتی تو می‌گویی جهان صاحب ندارد، قدرتی جهان را اداره نمی‌کند، پس علیه کی عصیان می‌کنی؟ اگر نه خالق دارد، نه صاحب دارد، نه آمر دارد و نه حاکم، پس چه کسی مسؤول گناه و ظلمت و بی‌عدالتی در جهان است؟ عصیان علیه هیچ کس! مشت‌ها را گره کردن و به طرف هوا پرتاب کردن است؛ عصیان مضحک است، از طرفی خداوند را انکار کردن و بعد علیه‌اش عصیان کردن و اعتراض کردن است! (کتاب *L'Homme révolté* کامو را نگاه کنید). اصولاً فلسفه کامو براساس اعتراض است؛ می‌گوید: انسان، یعنی معترض، اگر معترض نباشد انسان نیست، و نابود می‌شود. می‌گوید: من عصیان می‌کنم پس من هستم. این سخن آلبر کامو است در برابر سخن دکارت که می‌گوید: من فکر می‌کنم، پس من هستم؛ می‌گوید فکر کردن علامت بودن نیست، من عصیان می‌کنم، پس من هستم. این حرف درست؛ اما نه آن طوری که کامو می‌گوید.

خوب، فلسفه تو و انسان شناسی و زندگی تو و فلسفه زندگی‌ای که می‌سازی، براساس عصیان است؛ عصیان در برابر طبیعت، در برابر سرنوشتی که بر ما تحمیل شده؛ در برابر این راهی که ما به آن خوانده می‌شویم، در برابر همه قید و

بندهایی که به دست و پای ما بسته شده، و در برابر زندگی‌ای که بر ما تحمیل شده عصیان می‌کنم، و اگر عصیان نکنم نیستم؛ برای اینکه باشم، عصیان می‌کنم. بسیار خوب! این، عالی است، اما علیه کی؟

لوکرس استاد او است؛ البته لوکرس - شاعر بزرگ - مال سال هفتاد میلادی است، ولی این، تحت تأثیر او است. اصلاً معبد طاعون مال همان لوکرس است (در کتاب در طبیعت که دو هزار سال پیش نوشته)، این هم از او گرفته؛ اما او حق دارد، یعنی عصیان منطقی است - نمی‌گوییم حق دارد، لاقلاً عصیان منطقی است. (علت) این است که لوکرس به خداوند و خدایان معتقد است، بعد نمی‌پسندد، می‌گوید این طوری خوب نیست، این طور زندگی نمی‌خواهیم بکنیم، ما در این جهان اسیریم، این شکل حیات را نمی‌پذیریم؛ خوب، عصیان می‌کند علیه این نظامی که در جهان هست، علیه خدایان خودش عصیان می‌کند. عصیان لوکرس با دستگاه فلسفی و جهان‌بینی‌اش منطقی است. اما عصیان آدم بی‌خدا، عصیان ابلهانه است، عصیان در برابر دستگاهی که درک ندارد، صاحب ندارد، احساس ندارد، چه عصیانی است؟! این اعتراض، غلط است. اگر یک تکه سنگ همین طوری از هوا افتاد - از پشت بام افتاد - و سر و دست مرا شکست، من می‌توانم عصیان کنم؟ اگر گفتم دستی و اراده‌ای این سنگ را انداخت، من حق دارم؛ یعنی - اگر هم حق نداشته باشیم - عصیان من منطقی است. بنابراین عصیان اصلاً در برابر شعور و اراده معنی دارد و مسؤولیت هم در برابر شعور و اراده و یک شخص آگاه معنی دارد.

من در جهانی که خدا نیست، مسؤول نیستم، برای اینکه مسؤول بودن، یعنی، کسی مرا می‌شناسد، می‌بیند، می‌فهمد، عمل مرا تعقیب می‌کند، کار من را حساب می‌کند، زندگی من را و اعمال و افکار من را براساس ملاک‌هایی که خودش دارد، می‌سنجد و بعد مسؤولیت از من می‌خواهد؛ به من قدرت داده، اراده داده و مأموریت داده، بعد مسؤولیت از من می‌خواهد؛ خوب، من در برابر او مسؤولم. اما چنین کسی نیست؛ پس من مسؤول کی هستم؟ این مسؤولیت سارتر است که می‌گوید: انسان، در برابر دیگران مسئول است. چه طور در برابر دیگران؟ برای اینکه این عملی که می‌خواهی بکنی، اگر دوست داری که دیگران هم بکنند - عمل خوب را آدم دلش می‌خواهد همه بکنند - وقتی که این عمل را می‌خواهی بکنی، چون دیگران هم می‌خواهند این عمل را بکنند و دوست داری که همه پیروی کنند، پس احساس می‌کنی که بهترین عمل را باید انتخاب کنی؛ در اینجا احساس مسؤولیت می‌کنی. احساس می‌کنی که در برابر همه انسان‌ها مسؤولی. شما واقعاً منصفانه قضاوت کنید؛ این جور احساس، که من می‌خواهم بروم یک کاری بکنم، یک عملی بکنم، بعد - ته دلم - دوست داشته باشم که این عمل را همه مردم بکنند، بعد چون این طور دوست دارم، آیا آنجا مسؤولیت گریبان مرا می‌گیرد و مرا وادار به فداکاری می‌کند؟ وادار به تحمل رنج، بدبختی، بیچارگی، فقر و خطر مرگ می‌کند؟ مسؤولیت باید به قدری گریبان انسان را نیرومند و قاطع بگیرد تا انسان بتواند از منافع صرف‌نظر کند، و الا مسؤولیت شاعرانه احساساتی رمانتیک - این طور مسؤولیت - چه کسی را به فداکاری وادار می‌کند؟ بشر تاکنون معتقد بوده که حساب هست، کتاب هست، خداوند قهار هست، و پدرش را در می‌آورد و کوچکترین عملش حساب دارد، ثبت می‌شود، بازخواست می‌شود، به آتش سوخته می‌شود و کیفر می‌بیند؛ باز هم می‌بینیم چقدر احساس مسؤولیت می‌کنند!! آن وقت آن مسؤولیت را که زیاد اثر نداشته، از بین ببریم، و آن مسؤولیت احساساتی شاعرانه این طوری - که ته دلت می‌خواهد اینها همه اینکار را بکنند - (جانشین کنیم)؟ بله! خوب، پس معلوم می‌شود اینجا احساس مسؤولیت می‌کنی! مثل این است که یک قانونی برای همه وضع می‌کنی، پس مسؤولی؛ خیلی خوب، چقدر اینجا مسؤولم؟! مسؤولم که حتی از ده شاهی بگذرم؟! مسؤولیت باید مرا به

جانبازی و به هدیه کردن و هبه کردن هستی و حیاتم، بکشاند؛ این طور نیرومند باشد! چه نوع انسان و در چه جهان‌بینی می‌تواند اینقدر احساس مسؤولیت جدی و واقعی و عینی بکند، نه احساس مسؤولیتی که، چون لازم است، پس من مسؤول می‌باشم؟! اگر همه خودشان مسؤولیت احساس بکنند، زندگی بهتر می‌شود، و ... نه! اینها کسی را به فداکاری وادار نمی‌کند، برای اینکه گاه احساس مسؤولیت‌ها، شاعرانه و ساده و معمولی‌اند، گاه زندگی آدم مطرح است، منافع و لذت‌های آدم مطرح است، خودخواهی‌اش مطرح است، جانش مطرح است، منافع خانواده‌اش و قوم و خویشانش مطرح است و خیانت و خدمت مطرح است. در آنجاها من باید انتخاب کنم و در آنجاها باید دست نیرومندی از درون مرا به طرف یک راه براند، و از یک راه دیگر دور کند. چه کسی چنین مسؤولیتی را احساس می‌تواند بکند؟ کسی که معتقد است که هستی، ذرات بی‌اراده و بازیچه مطلق یک قدرت منحصر قاهر، بینا، خودآگاه و حسابگر و دقیق است. در برابر چنین قدرتی و در برابر چنین جهان‌بینی‌یی من احساس مسؤولیت شدید می‌کنم. دیگر هیچ چیز نمی‌تواند بدون احساس مسؤولیت از زیر نظر من بگذرد. در هر نفس، در هر احساس بودنم، احساس و ادراک مسؤول بودن در برابر یک وجود، یک حضور قاهر قهار می‌کنم. این جهان‌بینی است که مسؤولیت ایجاد می‌کند.

بنابراین، توحید جهان‌بینی‌ای به انسان می‌دهد در برابر جهان‌بینی مادی، در برابر جهان‌بینی اگزیستانسیالیسم، در برابر جهان‌بینی صوفیانه- به آن شکلی که در هند وجود دارد. توحید، یک جهان‌بینی به این شکل در ذهن ما تصویر می‌کند و ما خود را در چنین جهانی حس می‌کنیم. وقتی که من جهان را این طور دیدم و خودم را عضوی از چنین جهانی دیدم، خط مشیم مسلم می‌شود که چیست و بعد معلوم می‌شود که چگونه باید زندگی کنم. بشر در این جهان یکی از مسؤول‌های مستقیم- بلکه مسؤول‌ترین- و شاید تنها جوهر و نوع مسؤول- از نظر اسلام- در آفرینش است.

چرا؟ در اینجا مسأله انسان شناسی مطرح است. انسان در این جهان‌بینی- براساس توحید در اسلام- دارای این خصوصیات است (مجبورم با سرعت عناوین را بگویم تا این بحثم کامل بشود، برای اینکه این بحثی که می‌خواهم بکنم چارچوب همه حرف‌هایی است که باید در مسائل انسانی و اسلامی و تاریخی و اعتقادی فردی و ... زد. این چارچوب اساسی آن است). انسان چطور چیزی است؟ چطور کسی است؟

۱- ساخته همان دستی است- که دست منحصر و قدرت منحصر و عقل منحصری است- که جهان را ساخته، طبیعت را ساخته، انسان را هم ساخته، پس انسان، خویشاوند طبیعت است. در مسیر طبیعت باید حرکت کند یا در طبیعت باید حرکت کند، مجرد و مجزا از هستی نیست.

۲- انسان چطور جنسی را دارد؟ ساخته شده از عالی‌ترین جوهر قابل تصور و ممکن در عالم، و ساخته شده از کثیف‌ترین و پست‌ترین و رسوبی‌ترین و منحط‌ترین عنصر قابل تصور ممکن در عالم (این ساختمان انسان در اسلام است، اسلام این طور آدم را معرفی می‌کند) است؛ یعنی اینکه: ما او را از گل، از لجن، از حماء مسنون، از صلاصال کالفخار، از طین، ساختیم، بعد، از روح خود در او دمیدیم. پس انسان عبارت است از (انسان مساوی است با) روح خداوند، یعنی متعال‌ترین وجود و جوهر قابل تصور (نه روح خداوند! به این معنایی است که من می‌گویم؛ این، یک کنایه است، والا روح خداوند یعنی چه؟ لجن هم همین طور است). فرمول ساختمان انسان را از لحاظ ادبی و از لحاظ فلسفی می‌گوید، نه از لحاظ

فیزیولوژی- که لجن را برداشته و مجسمه درست کرده بعد روح خودش را در او دمیده! به این شکل ساخته، این طوری خدا اصلاً ساختمان و آفرینش نمی‌کند.

انسان، موجودی است (برخلاف موجودات دیگر، که یک جنسند، یا از نورند یا از ماده؛ انسان، طور دیگری است) مساوی با لجن به اضافه روح خدا، و به اضافه یک چیز دیگر؛ چی؟ اراده. انسان تنها موجودی است که دارای آزادی و اراده است و از همین جا مسؤولیت در او ایجاد می‌شود، عناصر دیگر مسؤولیت ندارند، برای چه؟ برای اینکه آنها لاشعور هستند و خداوند مثل یک پیچ و مهره‌ای آنها را در یکجا نهاده و براساس کار خودشان و جبر طبیعتی که خداوند نهاده حرکت می‌کنند؛ آنها مسؤولیت ندارند؛ چنانکه وقتی من اینجا، این چراغ را نفت کردم، فتیله‌اش را درست کردم، بعد هم کبریت زدم، می‌سوزد، بعد هم پفش می‌کنم، خاموش می‌شود. این چراغ نه در روشن شدنش و نه در خاموش شدنش مسؤول نبوده، من این طوری ساختمش. خداوند اشیاء دیگر را آن چنانکه باید عملشان را انجام دهند، ساخته. هیچ شی‌ای هیچ وقت عصیان نمی‌کند، در انجام عمل خودش تردید نمی‌کند، احساس تردید و عصیان ندارد. انسان است که می‌تواند انتخاب بکند و از اینجا است که مسؤول است؛ چه را انتخاب کند؟ خیلی روشن است! پس من به عنوان موجود انسانی عبارت‌م از: یک عنصر لجنی رسوبی که میل به انحطاط و پستی و ذلت دارم، که از همه اشیاء و از همه موجودات طبیعت پست‌ترم و می‌بینیم انسان این طوری هست. آن وقت در چنین ذاتی چه جوهری است؟ نور، عقل، فرشته؟ نه، روح خداوند! بنابراین به تعبیر ادبی- نه علمی-، این لجن و این گل رسوبی متعفن، خویشاوند خداوند است!

افسوس که ما مدافع این مذهب هستیم و روشنفکرها هم مخالف با این مذهب! ما که مدافعش هستیم، با روشنفکرها که مخالفش هستند هر دو به اندازه هم- مثل هم- مذهب را درک می‌کنیم؛ منتهی ما عقیده داریم و آنها عقیده ندارند. ما با آنها اختلاف فکری نداریم، مسائل را یک طور می‌فهمیم، منتهی ما عقیده داریم و آنها عقیده ندارند؛ والا هیچ کدامش حقیقت نیست. یکی از دشنام‌های دائمی روشنفکران مادی به همه (مذاهب) و مذهبی‌های اروپا بخصوص اسلام، ذلت انسان است. مادیون می‌گویند انسان اصلاً در مذهب ذلیل است، برای اینکه همیشه باید به خاک بیفتد و عجز و لابه بکند، ذلت و کوچکی و عبودیت و اسارت خودش را در برابر خدا، اعلام بکند، شخصیت ندارد، باید تسلیم تقدیر خداوند و تسلیم مشیت او باشد. خودش هیچ چیز نیست. در صورتی که می‌بینیم در هیچ مکتبی از میان مکتب‌هایی که به اصالت انسان (اومانیسم) معتقدند، از اومانیسم یونان قدیم گرفته تا اومانیسم سارتر، تا اومانیسم قرن دوازدهم، تا اومانیسم قرن هفدهم، در هیچ کدام، انسان، به عظمت انسان در ادیان ابراهیمی نیست: خویشاوند خدا- با آن تصویری که ما از خدا داریم و اعتقادی که ما به جلال و عظمت و مطلق بودن وجود خداوند داریم، و اعتقاد اینکه در ذات ما، روح خداوند به وسیله خود خداوند دمیده شده است. ممکن است این فضیلت، در زبان بشری، از این عالی‌تر بیان بشود؟ آیا کسی- مادی یا غیرمادی، خداپرست یا غیرخداپرست- می‌تواند یک جمله‌ای بسازد که، از این بالاتر فضیلتی را به انسان بدهد؟! اومانیست‌هایی که می‌گویند: انسان اراده عالم است، مسلط بر جهان است و خودش مسؤول ساختمان خودش است، او را از جنس طبیعت و از جنس ماده می‌دانند. اما این، آن نیمه دیگر انسان را از جنس روح خداوند می‌داند- نیمه عالی و مثبت و نیمه روشنش را. و این یعنی، نه تنها نیمه دیگر انسان- نیمه عالی انسان-، از همه طبیعت مادی بالاتر است، بلکه از همه فرشتگان بالاتر

است، از همه مجردات بالاتر است. برای چه؟ برای اینکه روح خود خداوند در اوست. یعنی چه؟ یعنی اینکه: بعد از خدا، بلادرنگ، بلاتأمل، بلافاصله، انسان است، بلافاصله! تخلقوا باخلاق الله، این چه دستوراتی است؟!

انسان در مسیر تکاملی خودش دارای خصوصیات می‌شود که خداوند دارای آن خصوصیات است. این ذلت انسان است؟! با خداوند شباهت پیدا می‌کند (نه به آن معنای فلسفی مشبهین و مجسمین، اینها را نمی‌گوییم)، یعنی از میان همه موجودات طبیعت به خدا نزدیکتر است و در قله تکاملی که خداوند در اوج اعلی و قله تعالی مطلق قرار دارد، انسان است که خودش را به آن قله، به آن نزدیکی و به آن قرب می‌رساند، و نه هیچ ماده دیگر و معنای دیگر، روح دیگر و فرشته دیگر یا شیء دیگر، هیچ! این عظمت به این شکل، که قابل تصور نیست، و آدمی از جلال و جبروت انسان وحشت می‌کند - که در هیچ زبان فلسفی و مادی و اومانیستی برای بشر نیامده - و از طرفی این نیمه ذلیل نفرت انگیز متعفنش!

پس انسان - فرمول ساختمانیش - عبارت است از: یک قدرت انتخاب، و اراده‌ای که میان لجن و روح خداوند، ایستاده است و باید حرکت کند. راهش چیست؟ راه این حرکت کدام است؟ راه این حرکت روشن است، از لجن آغاز می‌کند تا به روح خداوند برسد. این است معنی: انا لله و انا الیه راجعون. این راه اسمش چیست؟ مذهب - مذهب یعنی راه. اراده من - از طریق مذهب - باید خودش را از لجن بکند و به قله الهی برساند و در اینجا به اوج عظمت تکاملی برسد. اینجا فلسفه زندگی بشر روشن می‌شود. پس بشر موجودی است که در مسیر تکاملی خودش از منهای بی‌نهایت به طرف به اضافه بی‌نهایت در حرکت تکاملی است. این معنی مسئولیت و این معنی فلسفه حیات منشعب شده از جهان‌بینی توحیدی است.

#### فلسفه تاریخ

آن وقت می‌رسیم به فلسفه تاریخ (که ناچار باید به سرعت رد بشوم و برای اینکه ناقص نماند ناچارم طرح کنم). تاریخ در نظر بعضی از فلاسفه عبارت است از حوادث گوناگون (در دو هفته پیش اینجا تصادفاً صحبت کردم و تاریخ را معنی کردم، ولی نه به این شکل). حوادث مختلفه، جامعه‌های مختلف تصادفی می‌آیند و یا بر اثر عواملی می‌آیند و بعد هم از بین می‌روند، بعد هم جای دیگر و در اثر عوامل دیگر، یک جامعه دیگر و یک تمدن دیگر به وجود می‌آید، و انسان یک جای دیگر زندگی می‌کند. بنابراین تاریخ، مقطع، تکه تکه و قطعه قطعه است، یعنی صدها راه درهم و برهم است. این را می‌گویند فلسفه انقطاع تاریخی، گسستگی تاریخی. فلسفه علمی تاریخی، فلسفه وحدت تاریخ است.

وحدت تاریخ یعنی چه؟ یعنی تاریخ مسیر مشخصی دارد (مثل یک کاروان و مثل یک رودخانه است)، که از آغاز زندگی بشر راه افتاده و در منزل‌های مختلف - که تمدن‌ها و جامعه‌های مختلف باشد - حرکت کرده تا به زمان حال رسیده و بعد ادامه دارد. براساس چیست؟ براساس قوانین علمی مشخص. همان طور که من از ابتدای زندگیم که متولد شدم براساس یک قوانین مشخصی در طول عمر شصت، هفتاد، هشتاد ساله‌ام حرکت می‌کنم و این طول زندگی من، تاریخ حیات من است، بشریت هم یک طول عمری دارد؛ این طول عمرش تصادفی و کشکی و الکی نیست، براساس قوانین دقیق علمی است و براساس همین قوانین دقیق علمی، حرکت و تکامل پیدا می‌کند. بنابراین، با این بینش، من انسانی - انسان - ، یک فردی می‌شوم نه وابسته به زمان حال، بلکه وابسته به تاریخ. تاریخ کی است؟ در فلسفه تاریخ، تاریخ، گذشته نیست یک تکه از تاریخ، گذشته است. تاریخ، مسیر حرکت انسان - در طول عمرش - بر روی زمین است. طول عمرش چقدر است؟ از

آغاز تولد تا مرگش و ما الان در وسط عمر بشریمان زندگی می‌کنیم. پس در فلسفه تاریخ، من - به عنوان فرد -، عضوی از این کاروانی هستم که از آغاز زندگی بشری به حرکت روی یک مسیر معین شروع کرده و به زمان حال رسیده و در آینده ادامه دارد. و من همان طور که به وسیله این گذشته (مجموعه تجربیات گذشته و اعمال گذشتگان)، ساخته شده‌ام، عمل من و عمل افرادی که در زمان حال زندگی می‌کنند، در مسیر حرکت تاریخ در آینده تأثیر دارد. بنابراین، من ساخته گذشته هستم و سازنده آینده. زمان حال در تاریخ، این است.

اما تاریخ چه مسؤولیتی را بر دوش من می‌گذارد؟ و چه قوانینی در تاریخ وجود دارد؟ فلسفه‌های تاریخ مختلف وجود دارند. فلسفه تاریخ هگل، به آن شکلی که او پایش داده، ضد خداست - بسیار مبتذل است.

اما توجیه دیگری باید از آن بکنم: هگل در عین حال که ضد خداست (به اعتقاد همه مذهبی‌ها و به اعتقاد خودش)، و در عین حال که فلسفه‌اش را در آخر به ابتذال کشانده، ولی من با وجود دستکاری‌های بدون اجازه خودش، فلسفه تاریخ هگل و بلکه اصولاً فلسفه هگل را با فلسفه‌ای که از انسان در قرآن استنباط می‌شود، بی‌نهایت نزدیک احساس می‌کنم. این خودش یک موضوع و بحث خاصی است.

هگل به طور خلاصه می‌گوید که، خداوند یک روح مطلق بوده، اما ناخودآگاه! (دیگر این قسمت‌هایش خیلی فیلسوفانه است!)، بعد آن روح مطلق در طبیعت وارد شده، در اشیاء طبیعی تکامل پیدا کرده، بعد وارد موجودی به نام انسان شده، و در انسان تکامل پیدا می‌کند و ما هر چه بیشتر به خودآگاهی می‌رسیم، بیشتر به عقل می‌رسیم، بیشتر به فهم و تکامل می‌رسیم، دائماً بیشتر به خدا می‌رسیم، تا به جایی که انسان در مسیر تکاملی خودش باز به آن روح مطلق بر می‌گردد. یک نوع فلسفه انا لله و انا الیه راجعون در فلسفه هگل هست، که اگر تعبیراتش را و نوع برداشت‌هایش را عوض کنیم و استخوان بندی فلسفه تاریخ و انسان شناسی هگل را استنباط و استخراج کنیم، درست این فلسفه را می‌گوید. حتی (در مورد) نیهیلیسم نیچه، و حتی همه فلسفه‌هایی که مسیحیت آنها را به عنوان کفر مطلق در دنیا اعلام کرده، و اینها هم فلسفه خودشان را به عنوان کفر مطلق اعلام کرده‌اند (چون در برابر آنها، دین‌های شرک وجود داشته - با آن مفهوم انحرافی از خدا، از معاد، از مذهب - اینها فلسفه‌هایشان را، فلسفه‌های ضد مذهبی عنوان کردند)، می‌بینیم که با مفهومی که ما از مذهب داریم و با برداشت و تلقی‌ای که ما از خدا و جهان و معاد و انسان داریم، با این فلسفه‌هایی که به وسیله کلیسا به نام فلسفه‌های مادی و ضد مذهبی - در اروپا - تلقی شده، بیش از همه نزدیکیم و آنها بیش از همه به این طرز فکر نزدیکند.

فلسفه‌های تاریخ گوناگون وجود دارد که نمی‌توانم آنها را اینجا طرح کنم. اما این سؤال پیش می‌آید که در طول تاریخ بشری، از آغاز تا حالا، بشر مشغول چه کاری بوده؟ در طول تاریخ، چه چیز تحقق پیدا کرده و اصولاً بشریت چه کار می‌کند و به کجا می‌رود؟ اگر که می‌گوییم تاریخ خودش، رودخانه‌ای است که از گذشته - بی‌نهایت - جریان پیدا کرده و به آینده می‌رود، چطور می‌آید و چطور حرکت کرده؟ از نظر اسلام، براساس چه قوانینی حرکت می‌کند؟ و این رودخانه تاریخ، به کجا و به کدام دریا می‌ریزد؟ این سؤال مطرح است. از نظر فرد - همان طور که گفتیم -، مسیر تاریخی فرد، رسالت و مسؤولیت فرد و پیمودن مذهب، یعنی لجن را رها کردن و اراده را از این لجن خلاص کردن و به قله الهی، یعنی به روح

خداوندی، به نیمه متعالی و اهورائیش نزدیک شدن. آنجا دیگر اراده انسانی، اراده‌ای است که از نیمه لجنی خودش منفک شده، آنجاست که متخلق به اخلاق خداوند شده؛ این، رسالت مذهب است. بینایی‌یی که اراده به وجود می‌آورد و به وسیله آن علم و بینایی (آن علمی که همیشه اسلام از آن صحبت می‌کند؛ اینها نه فقه و نه فیزیک، نه شیمی و نه اصول است، هیچ چیز نیست، حکمت است؛ فلسفه نیست، حکمت است) و حکمت، بینایی و خودآگاهی‌یی که اراده آدمی می‌تواند به وسیله آن خودآگاهی و آن معرفت و آن عرفان و آن آگاهی روشنفرانه - به معنای متعالیش - و به وسیله آن علم هدایتی - به معنای حکمت -، راه دشوار از لجن تا خداوند را بپیماید. این حکمت است که هدف مذهب است.

تاریخ بشر و بشریت، درست همچون یک فرد است، زندگی و طول عمرش، اسمش تاریخ است. و همان طور که فلسفه تاریخ در فرد عبارت است از مسؤولیت او و حرکت او از لجن تا خداوند، بشریت هم در طول عمرش - یعنی در تاریخ -، برای یک مهاجرت مسؤول است. در حال هجرت است از لجن (بدویت نزدیک به ماده و نزدیک به جمود و رکود و جهل و ناخودآگاهی)، به طرف خداوند، رجعت به الوهیت (انا لله و انا الیه راجعون) و رجعت به طرف خداوند، که از آنجا منشعب شدیم. چقدر مسائل اساسی اینجا وجود دارد!

چگونه انسان و این اراده می‌تواند از لجن به طرف خداوند نجات پیدا کند؟ آزادی خودش را به چه وسیله می‌تواند از این گل رسوبی سفت متعفن بدبو به دست بیاورد و به معراج الهی پرواز کند؟ به چه هدایتی؟ حکمت. به چه وسیله؟ عبادت (به آن معنایی که اینجا یکمرتبه دیگر، در نیایش گفتم). عبادت، نیایش نیست؛ نیایش یکی از جلوه‌های عبادت است. عبادت یعنی چه؟ یعنی شناختن قوانین علمی‌ای که در طبیعت، در روح، در معنی، در اندیشه، در تعقل و در زندگی بشری وجود دارد و این قوانین، قوانین علمی است که به دست خداوند نوشته شده و در عالم و در آدم تعبیه شده است. عبودیت و عبادت، یعنی انسان اراده خودش را تابع این قوانین علمی بکند؛ بشناسد و بعد از این قوانین علمی پیروی کند، تا بتواند نجات و کمال پیدا کند. چنانکه در رشته‌های علمی، ما به وسیله عبادت به تکامل می‌رسیم؛ عبادت چه چیز؟

مهندس کشاورزی با یک باغبان بی‌سواد چه فرقی دارند؟ فرقی این است که مهندس بیشتر از قوانین گیاهی پیروی مسلم می‌کند - قوانینی که در زمین و آب و هوا و گیاه هست - تا باغبان. باغبان است که عاصی است و عبادت نمی‌کند، یعنی از قوانینی که خداوند در زمین و گیاه و گیاه شناسی و میوه دادن و رشد نبات نهاده، پیروی نمی‌کند. باغبان برای همین است که نمی‌تواند از آفت و از پستی نوع میوه، نجات پیدا کند، از قوانین طبیعت نجات پیدا کند. مهندس کشاورزی به چه وسیله از قوانین طبیعت نجات پیدا می‌کند و اراده خودش را اعمال می‌کند و بعد میوه مطلوب را بر درخت تحمیل می‌کند؟ به وسیله تابعیت و پیروی شدید و دقیق و محتاطانه از قوانین موجود در گیاه، نه به وسیله عصیان در برابر آن. همین حالت برای نجات آدمی از ذلت و پستی و انحطاط جهانی و معراج و تکامل مطلقش وجود دارد. با شناختن قوانینی که در هستی هست، و به میزانی که از قوانین پیروی می‌کنیم، به همان میزان می‌توانیم از قید این قوانین نجات پیدا کنیم. به میزانی که از قوانین طبیعی پیروی می‌کنیم، می‌توانیم از دام طبیعت نجات پیدا کنیم علم به همین صورت پیش می‌رود.

در مسائل انسانی و اخلاقی هم همین طور است: ما خلقت الجن و الانس الی‌عبدون. لی‌عرفون دیگر در آن ندارد، برای اینکه اگر لی‌عرفون می‌بود، دیگر خود خدا عربی بلد بود؛ می‌گفت: لی‌عرفون! ما خلقت الجن و الانس الی‌عبدون یعنی: ما خلقت الجن و الانس الی‌عبدون، جن و انس را جز برای عبادت نیافریدیم. عبادت به معنای پیروی از قوانینی است که مشیت الهی در هستی نهاده است - هستی طبیعت و هستی روح - و یکی از این قوانین نیایش است. چگونه من می‌توانم از این قوانین پیروی بکنم؟ اول به وسیله شناختن، بعد، عبودیت از مشیت الهی - یعنی مسیر هستی - و این عبودیت راه نجات آدمی از لجن و رسیدنش به روح خداوند است.

اما فلسفه تاریخ، جنگ بین دو طبقه است، طبقه حق و طبقه باطل. در طول تاریخ این دو طبقه با هم در حال جنگند، همیشه بینش تاریخی و فلسفی اسلام یک بینش در حال مبارزه است، بینش مسالمت آمیز نیست. اسلام یعنی تسلیم در برابر اراده خداوند و عصیان در برابر همه اراده‌ها و همه بندها و غلهایی که بر اراده آدمی به وسیله طبیعت و مزاج، جامعه و قوانین اجتماعی و به وسیله هر قیدی و هر بندی - جز او - تحمیل می‌شود. اسلام در ضمنی که در بعد خداوند تسلیم است انسان را می‌خواهد در بعد ماسوای خداوند، دائماً به مجاهدت و مبارزه با پستی و لجن در خودش، و با لجن در جامعه و در طبیعتش، برای آزادی و نجات (وادارد). این هدف است. دو تا طبقه، طبقه حق و باطل، دائماً در حال جنگند. از کی؟ از زمان آدم جنگ شروع می‌شود و ادامه پیدا می‌کند. و مادر هر زمانی و در هر دوره‌ای که آمده‌ایم، در یک صحنه از جنگ دخالت داریم و باید داشته باشیم و مسؤولیت داریم. این جنگ در یک قرن خاص و در یک دوره خاص، براساس یک تضاد خاص، ظهور نمی‌کند، که بعد هم به صلح گرایش پیدا کند.

فلسفه تاریخ در اسلام، فلسفه مجاهدت و فلسفه مبارزه میان حقیقت و بطلان، حق و باطل است، حق و باطل فلسفی، توحید در برابر شرک است. حق و باطل اجتماعی، ملأ و مترف در برابر مردم است. حق و باطل اخلاقی، ذلت و پستی و عبودیت و جهل، در برابر آگاهی و تکامل و حرکت و شعور است.

همه این ابعاد گوناگون، وجوه یک حقیقت هستند و آن حقیقتی که در حال حرکت به طرف آینده‌ای است که آن آینده به خداوند منتهی می‌شود. این یک طرز تلقی است. جنگ بین حق و باطل، در جلوه فلسفی‌اش؛ بین ظلم و عدل، در جبهه اجتماعی‌اش؛ بین ذلت و جهل یا کفر و دین، در وجهه اعتقادی‌اش. اینها همه، وجوه واقعیتی هستند که فلسفه تاریخ اسلام را می‌سازند. این جنگ از آدم شروع می‌شود، به وسیله رهبری و هدایت و نبوت، و در دوره‌ها و اقوام مختلف به وسیله انبیا و یارانشان و به وسیله دانشمندان و مبلغان پیرو این مذاهب بزرگ، علیرغم مسیر انحرافی تاریخ - که همیشه انحرافی حرکت می‌کرده -، دائماً وجود دارد و تکامل پیدا می‌کند تا می‌رسد به اسلام، آخرین مذهب. (من به عنوان یک شیعه و به عنوان یک مسلمان، می‌خواهم فلسفه سیاسی و فلسفه تاریخ خودم را بگویم، چطور فلسفه تاریخ را می‌فهمیم؟ یک شیعه چطور می‌فهمد؟) قاعداً جنگ، به اسلام تمام نمی‌شود، برای اینکه جنگ، جنگ تاریخی است. جنگ گذشته نیست. ابراهیم در یک صحنه مبارزه می‌کند، موسی در یک صحنه، شعیب در یک صحنه، یحیی در یک صحنه، ذکریا در یک صحنه و پیغمبر اسلام در یک صحنه دیگر. اما جنگ پیغمبر اسلام تمام است؟ هرگز. خاتمیت نبوت غیر از خاتمیت دین است، و غیر از خاتمیت این جنگ بین حق و باطل است که باید به وسیله روشنفکران - که جانشین انبیا بنی‌اسرائیل و انبیا گذشته هستند، برتر از انبیا بنی‌اسرائیل هستند! - (دنبال شود).

روشنفکر، یعنی انسان خودآگاهی که دارای آن علم هدایتی و آن مسؤولیت حکمتی است، که در برابر جامعه‌اش مسؤولیت رهبری احساس می‌کند. این معنی روشنفکر است. دانشمند و متخصص و محقق و ادیب و فیلسوف و ... نیست. روشنفکر آن عالمی است که پیغمبر می‌گوید: مداد العلماء افضل من دماء الشهداء (مرکب قلم دانشمند از خون شهید برتر است)؛ کدام دانشمند را می‌گوید؟ دانشمندی را می‌گوید که از نوع دانش انبیاء، و در آن جهت دانش دارد، از نوع دانش انبیاء یعنی چه؟ یعنی وحی برایش می‌رسد؟! نه. یعنی بر آن جهت بینایی دارد و بر آن جهت مسؤولیت دارد و بر آن جهت زندگی می‌کند و بر آن جهت جامعه را می‌راند. چه فیلسوف باشد چه نباشد، چه عالم باشد چه نباشد، چه سواد خواندن و نوشتن داشته باشد چه نداشته باشد. این خودآگاهی اجتماعی و احساس هدایت و بینایی است که علم نام دارد و مانند نور است: یقذفها الله فی قلب من یشاء فیزیک و شیمی و فقه و اصول و ... را باید خواند، نوری نیست که در قلب کسی بدمد. آن خودآگاهی‌یی که در روح جرقه می‌شود و روشن می‌کند، جهت یابی تاریخی و جهت یابی فکری است.

در اسلام می‌بینیم که نبوت پایان پذیرفته، اما جنگ ادامه دارد. شیعه، به این شکل اسلام را می‌فهمد؛ نه اینکه شیعه بقیه اسلام را این طوری درست کرده، همان طور که بعضی از خود ما هم می‌گوییم.

به اعتقاد شیعه، بعد از پیغمبر، این هدایت و رهبری جنگ بین عدل و ظلم، و حق و باطل که جنگ تاریخ است و فلسفه تاریخ اسلام را می‌سازد، ادامه پیدا می‌کند. آن طوری که شیعه معتقد است، در تاریخ اسلام ادامه‌اش را می‌بینیم. به وسیله چی؟ در فلسفه سیاسی و فلسفه اجتماعی شیعه، نبوت تحت نام اعم امامت ادامه پیدا می‌کند. چون امامت در معنای اعمش نبوت را هم شامل می‌شود (زیرا امامت یعنی رهبری، پیشوایی و نمونه بودن)، پیغمبر هم امام است، ابراهیم هم امام است. بنابراین اعتقاد شیعه به امامت به عنوان ادامه جنگی است که از آدم شروع شده و در پرچم وحی تا خاتم رسیده، و بعد از خاتم، در مکتب وحی (یعنی مکتب اسلام) به دست امامت می‌رسد. ادامه اسلام به وسیله امامت است. اسلام هرگز به عنوان یک کتاب نبوده. یکی از فرق‌های اسلام با ادیان دیگر و با مکتب‌های فلسفی دیگر این است که آنها فقط یک دکترین‌اند، یک مکتب‌اند، یک کتابند، یک کتاب آسمانی یا کتاب زمینی‌اند. اما اسلام کتاب است به اضافه تضمین عملی - اجتماعی برای پیاده کردنش. کتاب خالی نیست این فرقی است.

این کتاب به وسیله پیغمبر آمده، اما به وسیله پیغمبر پیاده نشده (به تصدیق هر کسی در هر جای دنیا، نه تنها مسلمان ها). خوب، باید پیاده بشود یا نشود؟ شیعه معتقد است که باید پیاده بشود. به چه وسیله؟ به وسیله ادامه رهبری پیغمبر اسلام، یعنی ادامه رهبری آنچه که در تاریخ به نام نبوت معتقدیم (یعنی همه انبیاء)، به وسیله رژیم امامت و سیستم حکومت و رهبری امامت. بنابراین فلسفه تاریخ به امامت می‌رسد. امامت به معنای ادامه جنگی است که تحت هدایت پیغمبران، میان صف عدل و صف ظلم، صف حق و صف باطل و صف ناس و صف ملأ، در طول تاریخ در همه مکان‌ها و در همه زمانها در جریان بوده است.

تا اینکه شیعه می‌رسد به وضع واقعی که در تاریخ دچار شده، که می‌بیند رهبری اسلام قطع شده، اما کتاب هست. در اینجا مسلمانی که غیر شیعی می‌اندیشد دچار بدبینی تاریخی می‌شود؛ فلسفه تاریخش قطع می‌شود - یعنی فلسفه تاریخ اینجا دیگر معطل می‌ماند. از آدم، جنگ بین حق و باطل به وسیله پیغمبران ادامه پیدا کرده تا پیغمبر اسلام، اما حق و

عدل بر جهان مسلط شده؟ نه. پس تکلیف چیست؟ هیچ کس نمی‌داند! و هیچ مسلمان حتی منحنی هم نیست که خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس و غزنوی و آل‌بویه و ... را به عنوان ادامه دهندگان رهبری صف عدل و حق در طول تاریخ! بتواند بپذیرد. هیچ کس این کار را نمی‌کند!

پس چه باید کرد؟ آیا آن چنانکه در قرن چهاردهم، سیزدهم، دوازدهم، یازدهم - هر چه که به عقب برویم - می‌بینیم، جنگی که از آدم تا پیغمبر اسلام ادامه پیدا کرده به کلی شکست خورده است؟ ظلمت بر نور - در عالم - پیروز شد؟ چنین تصویری باید کرد؟ و می‌شود کرد؟ یا این فلسفه و این جنگ ادامه دارد؟

تشیع به امامت که می‌رسد، نبوت را با معنای خاص خودش، رهبری جامعه بشری در طریق تسلط بر جهان و استقرار عدالت و حقیقت در جهان، ادامه می‌دهد. و بعد به فلسفه غیبت و به فلسفه انتظار می‌رسد. حساسترین جا و عمیق‌ترین جا و لغزنده‌ترین جایی است که فلسفه انتظار و اعتقاد به انتظار - از لحاظ احساس آدم درست مثل این است که روی یک تیغه شمشیر حرکت می‌کند - با یک لغزش به صورت یک مکتب منحط انحطاط‌آور خواب‌آور زداينده مسؤولیت و اصالت انسان تجلی می‌کند، و در یک تلقی دیگر به صورت نیرومندترین عامل تحریک و تحرک و مسؤولیت و خوش بینی تاریخی و بنیانگذاری آینده بشری تجلی می‌کند.

هیچ مذهبی در دنیا نیست که (من خودم متخصص تاریخ ادیان هستم، درس می‌دهم و مدرسم، این است که همین طوری از روی کتابی یا جایی نمی‌گویم) اینقدر پشت و رو باشد: لبس الاسلام لبس الفرو مقلوباً، که حضرت علی (ع) گفت، اسلام پوستین خودش را چپه تنش کرده (چقدر تحلیل زیبا و دردآوری است!).

اسلامی که حضرت علی گفته مقصود همین است که ما داریم! همین تشیعی که ما داریم! تشیع آپاندیسی از اسلام نیست؛ تشیع، بینش مترقی از اسلام بوده، اصلاً هیچ چیز دیگر نیست، هر کس بگوید یک عنصر اضافی در آن هست کفر گفته! جنایت کرده! چه برسد که دو تا اصل کنار دستش بچسبانیم. این اصول را شیعه اضافه نکرده، این اصول جزء اساسی‌ترین و فوری‌ترین اصول متن اسلام است. توحید و نبوت و معاد را - یک مرتبه گفتم - که همه ادیان دارند. پس آنچه که اسلام آورده چیست؟ امامت و عدل است که اسلام قبل از علی آورده. برای چه بود که همه مردم به شدت دور اسلام آمدند و مثل تشنه، بلافاصله دور اسلام گشتند، آن هم در دوره انحطاط حکومت اسلامی، و همه مذهبشان را، ملیتشان را و زبانشان را فراموش کردند، و خودشان را به اسلام چسبانند؟ نه توحید بود، نه نبوت بود، نه معاد بود. توده مردم که بحث فلسفی و بحث علمی ندارند! این، از ظلم بستوه بود، مردم و توده‌ها از ظلم بستوه بودند و به عدل اسلام پناه آوردند، برای اینکه اصل اولی که به عنوان اصل تازه اعلام کرد - که انبیاء دیگر، یعنی مکتب‌ها و مذهب‌های دیگران به عنوان اصل اعلام نکردند و مسؤولیت نپذیرفتند! - این بود که مسؤول است که عدالت را - به عنوان مسؤولیت، مسؤولیت خود مذهب - استقرار بدهد. بعد، مردم شرق و غرب پریشان و اسیر و زخم خورده از حکومت ظلم و حکومت غصب و استبداد پناه آوردند به امامت، امامت اسلام - قبل از همه امام‌های ما. اولین شعار توحید که اعلام می‌شود، و بعد اسلام در مکه شروع می‌شود، عدالت و امامت جزء ذات طرز تفکر اسلامی است، که اگر از آن برداریم، مانند ادیانی که در تاریخ بوده، می‌شود و مردم چیز تازه‌ای گیرشان نمی‌آید. بعد، این جاذبه و این کمند دل‌ها - که امامت و عدالت بوده - ، مردم را می‌گیرد، بعد فرهنگ

تشکیل می‌شود، فلسفه تشکیل می‌شود، تکامل و تمدن ایجاد می‌شود و بعد ارزش توحید اسلام و فرقی با ثنویت و فرقی با توحید، نبوت و معاد ادیان دیگر معلوم می‌شود.

اول مردم به خاطر عدالت و امامت اسلام نخستین به اسلام گرویدند. بنابراین، اصول دین همه ادیان، توحید و نبوت و معاد است. و اصول اسلام - عقیده من است، عدل و امامت است.

امامت چیست؟

امامت به معنی رهبری انقلابی جامعه بشری برای ساختمان یک جامعه مبتنی بر عدالت، مبتنی بر کتاب، فرهنگ و علم، و مبتنی بر آهن (یعنی قدرت و نیروی اقتصادی و دفاعی) است.

امامت، رژیم انقلابی طرز تفکر و مکتبی است به نام اسلام، که رسالت دارد. جامعه بشری را براساس کتاب، ترازو و آهن بسازد و براساس عدالت، امتی بشری را پی بریزد، تا بعد انسان در چنین جامعه‌ای، براساس برادری و براساس تساوی طبقاتی و تساوی واقعی و عادلانه همه امکانات که در برابر همه افراد است (یعنی جامعه عادلانه سالم)، تکامل خودش را ادامه بدهد؛ این است معنی امامت. امت هم به معنای چنین جامعه‌ای است: جامعه افرادی که معتقد به یک ایدئولوژی در حال حرکت و در حال رفتن است. امت اگر رهبری عادلانه نداشته باشد، جامعه اسلامی هست، اما امت اسلامی نیست. در دعای وارث (زیارتنامه وارث را نگاه کنید، این آخرین حرفم است و شاید یک‌مرتبه دیگر اینجا گفته باشم)، زیارتنامه خطاب به امام حسین است. با بینشی که ما داریم امام حسین ارزشش این است که با یزید در افتاده، با او بیعت نکرده، یا اینکه خودش را فدای امت کرده؛ و ارزش دیگرش این است که فرزند علی است. مسلماً اینها جزء فضایل امام حسین است، و بهترین فضیلت برای انسان. اگر به نوع تلقی‌ای که در همین خطاب‌هایی که در زیارتنامه وارث است، نگاه کنید، فلسفه تاریخ را می‌بینید. چرا وارث؟

وارث، در بینش اسلامی یعنی وحدت تاریخی، یعنی امام حسین رهبر نهضتی، جنگی و انقلابی که به وجود آورد، یا علی آن را به وجود آورد، یا حسن آن را به وجود آورد، یا پیغمبر اسلام آن را به وجود آورد نیست! (بلکه) حسین وارث پرچمی است که در تاریخ بشریت، در مبارزه با ستم، از آدم دست به دست گشته تا خاتم، و بعد به او رسیده است؛ او وارث این پرچم است، وارث این امانت است و وارث آدم است. یکی یکی می‌گوید: وارث نوح، وارث ابراهیم، وارث موسی، وارث عیسی، وارث محمد. پس حسین - وقتی که زمان به او رسیده - در یک جبهه، در یک جنگ، در یک صف و در یک صحنه شرکت کرده، چنانکه پیش از او حسن در صحنه نسل پیشش شرکت کرده، چنانکه پیش از او علی همین پرچم را گرفته، چنانکه پیش از او خود پیغمبر اسلام این پرچم را به ارث گرفته. این پرچم، پرچم آدم است؛ یعنی چه؟ یعنی پرچم آغاز تاریخ بشری است، یعنی با شروع تاریخ شروع شده و ادامه دارد؛ به حسین تمام می‌شود؟ نه! اعلام می‌کند: کل یوم عاشورا.

اینها معانی‌یی است خیلی عمیق‌تر از آنچه که ما می‌فهمیم، مبنای اعتقاد ما، در مسائل اخلاقی روز امثال اینها نیست. از مبانی اعتقادیمان می‌شود جهان‌بینی و فلسفه تاریخ خودمان را، استنباط کنیم.

بعد به امام حسین که می‌رسد اعلام می‌کند: کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا و کل شهر محرم، این اعلام یعنی چه؟ یعنی ادامه دارد! وقتی که دستور می‌دهند روی آرامگاه حضرت ابوالفضل پرچم قرمز را بگذارید، یعنی چه؟ یعنی سال‌های حرام آغاز شده و برای همین است که جنگ موقتاً تعطیل است، ولی خیال نکنید و خیال نکنیم، که فرماندهان این جنگ اینجا مردند، و پایان این جنگ است! و تاریخ همواره با این جنگ ادامه پیدا خواهد کرد و آینده همواره شاهد صحنه‌های دیگر و صحنه‌های پیوسته دائمی از این مبارزه هست. و ای تو! که در یک دوره، در یک نسل آمده‌ای، این پرچم، پرچم ابوالفضل نیست، پرچمی است که از آغاز تاریخ، در صحنه‌های گوناگون، دست به دست گشته تا به اینجا رسیده، و این در کنار فرات پایان نپذیرفته، و از مدینه آغاز نشده؛ از بشریت آغاز شده و تا خدا ادامه دارد!

و غیبت، یعنی علیرغم ظهور فساد، ضعف حقیقت، شکست عدالت، و تسلط ظلم بر جهان، تو مثل روشنفکرهای سیاسی و مادی که چهار تا جیغی کشیدی و بعد به یأس فلسفی دچار شدی، به یأس فلسفی نباید دچار بشوی؛ اگر این مبنای اعتقادی تو است نمی‌توانی بشوی!

چرا؟ (چون) در اسلام جبر تاریخ وجود دارد! چه جبر تاریخی؟ تاریخ مجبور است که بر هر مسیری بچرخاندش و بر هر منجلابی بگرداندش؛ هرچند قدرت ظلم و باطل بر جهان بیشتر مسلط بشود و هر چند تاریکی همه افق‌ها را بگیرد، تو قضاوت و تاریخ‌بینی و آینده‌بینی خودت را و فلسفه حیات بشری را براساس این پدیده‌ها و این واقعیت‌ها، مبتنی نکن. خوش بینی و مثبت اندیشی و اعتقاد به جبر تاریخ باید تو را مسؤول و خوش بین، سازنده و معتقد و مطمئن به پیروزی عدل و پیروزی حق (گرداند)؛ عدل و حقی که در طول تاریخ، یک دین به خاطر احیاء و استقرارش همیشه مبارزه می‌کرده و همیشه یک دین دیگر، آن را نابود کرده، و همیشه بر تاریخ مسلط بوده. ولی این جنگ بالأخره منجر می‌شود - در اوجش -، به یک انقلاب قطعی جبری انتقام جویانه عدالت گسترانه. این جبر تاریخ در فلسفه شیعه است. بنابراین من، در زمان حال و در هر حالتی که هستم، در مسیر یک جنگ تاریخی قرار دارم و بنابراین مسؤولم.

کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا یعنی چه؟ نه اینکه هر جا رسیدیم دعای عاشورا بخوانیم! انتظار، فلسفه انتظار، یعنی فلسفه‌ای که روشنفکر اندیشمند عدالتخواه را در هر شرایطی که هست به بدبینی و به یأس فلسفی و تاریخی دچار نخواهد کرد. هیچ قومی و هیچ فرقه‌ای و مذهبی مانند شیعه نیست، که چهارده قرن، سیزده قرن بجنگد، همه رهبران نابود بشوند، همه مسموم بشوند، همه زندانی بشوند، همه کشته بشوند، همه نهضت‌ها شکست بخورد، و هیچ وقت دچار یأس هم نشده باشد! چرا و چه عاملی علیرغم این مدت طولانی شکست و سختی و دشواری، این عقیده را همچنان نیرومند و همچنان معتقد و همچنان خوش بین نگه داشته! اعتقاد به جبر تاریخ، بر اساس فلسفه انتظار!

آدم منتظر یعنی چه؟ در هر حالتی نگاه کنید: اگر در خانه هستی، منتظر میهمانی؛ اگر یک هنگ است، منتظر یک بازرس و منتظر یک اعلام دفاع، اعلام جنگ اعلام ورود یک فرمانده است؛ اگر یک شهر است، منتظر ورود شخصیت است، اگر یک آدم است، منتظر ورود یک مهمان و یک دوست است (هر گونه انتظار را نگاه کنید همین طور است). منتظر بودن، یعنی آماده بودن نه واداده بودن! منتظر، یعنی آماده، مجهز و مسؤول. بنابراین، فلسفه انتظار، اعتقاد به جبر تاریخ و اطمینان دهنده به انسان - در هر شرایطی - است، و اینکه عدالت قیام انتقام جویانه خونینی - که منتقم هم هست - صورت می‌گیرد،

و نبردی است که در طول تاریخ از آغاز، دست به دست، در دست انبیا و دست به دست، در دست امامان شیعه آمده؛ این جنگ، نسل به نسل و در برابر فرد فرد مطرح است، و علیرغم همه شرایط مأیوس کننده، این پرچم در آینده جبراً پیروز است.

دکتر علی شریعتی

پایان